



GODNOVEL

جندہ

نویسنده: گادناول

انتشار: زمستان ۱۴۰۱

موضوع: رمان

شابک: ۹۷۸-۱-۵۹۵۸۴-۶۶۷-۹

The Slut

By: GodNovel

First Edition – 2023

Subject: Novel

I S B N: 978-1-59584-667-9

© Amin Kashani

GodNovel
Amin Kashani

f t i / G o d N o v e l

All rights reserved. No part of this book may be reproduced in any form without the permission of the author.

تن اش بوی گل می دهد. بوی گل های بهاری. شاید اگر ندیده بودم که چطور یک دل سیر آن روز عصر جلوی چشم های خودم با پیرمرد، توی کانکس، روی تخت پیرمرد باهم خوابیدند، من هم این قدر بدقلقی نمی کردم و سربه سر توی حسود نمی گذاشتم. اما شوهرجان ات، پیرمرد، که مثل خود شیر، فروگذار نبوده و نیست در عشق و عاشقی، از وقتی مزه ی آن سینه ها و ران ها زیر زبان اش رفته یاغی شده و هرروز بیشتر و بیشتر برای دل اش دست و پا می زند. دل به کار نمی دهد و بیشتر از چندماه شده که به بهانه های واهی با اهل و عیال یعنی شما و بچه ها اصلاً میانه ی خوبی ندارد. اما زن جوان سال هرزه به قول اش وفادار است. توی گوشه ی دنج پارکینگ، توی تاریکی، هر دوسه روز یکبار، چادرش را جلوی پیرمرد کنار می زند و دست هایش را از پهلوها تا جایی که جا دارد باز می کند. در این حالت، بیشترین فاصله بین سینه های سفت و حجیم اش می افتد. این فاصله که درواقع هیچ فاصله ای نیست درعرض چندثانیه اسد را ولو کف پارکینگ رها

می‌کند و حواس‌اش را از قول‌اش پرت که... برای بار صدم به فلانی، شهره‌ی محل، همان هرزه‌ی زیبای لعبتی، قول الکی می‌دهد و قال قضیه را دوباره یک شب دیگر، توی تاریکی مطلق که خورشیدهای زن فقط می‌درخشند می‌کند. عصاره‌ی جان پیرمرد آن‌شب تا زیر دیواره‌ی آلومینیومی و سست کانکس می‌لغزد. توی خیالی که خسته‌ی خسته هست، برای بار هزارم با گلیجان که دست‌هایش به‌تازگی از فرط اعصاب به‌لرزش افتاده‌اند هم‌زبان می‌شوم. می‌توانستم آیا توی روی‌اش هم همین‌ها را بگویم. اما این هضم‌شدنی نیست که چون سن‌وسالی از تو گذشته، پیرشوهرت بردارد و بی‌خبر برود با یک خرابه‌ی همه‌جایی بریزند روی‌هم آن‌هم کجا صاف توی محل‌کار، پشت شیشه‌های خش‌خشی و نازک نگهبانی.

امشب گلیجان گفته می‌آید این‌جا پیش من. هر بار که می‌آید قرار است انگار این‌جا به‌هم‌ریخته‌تر باشد. من آشفته‌تر باشم. گلیجان طلبکارتر و من دست‌به‌دهان‌تر.

حدود ساعت ده شب است و هنوز نیامده که تلفن زنگ می‌خورد. به‌پشت روی قالی رنگ‌برگشته‌ی کف حال دراز کشیده‌ام و سیگار آخرم را می‌کشم تا بخوابم. تلفن حدود یک دقیقه زنگ می‌خورد اما خیالی نیست چون قرار نبود این‌قدر دیر. دوباره تلفن شروع می‌کند به زنگ خوردن. این سماجت گلیجان برای من عادی‌تر از آن شده که رویم را به‌سمت تلفن برگردانم اما یک‌چیزی توی دلام می‌گوید که گلیجان امشب اصلاً حال‌اش خوب نیست و شاید.. خودم را جمع‌وجور می‌کنم تا می‌رسم پای تلفن. «بله؟» «سلام کریم» «علیک سلام چطوری گلیجان؟» «بیداری

هنوز؟» خیره شده ام توی ساعت دیواری. حالا که فکر می‌کنم ما چند نفر معمولی بیشتر نبودیم. می‌توانستیم بی‌این که مزاحمتی برای هم درست کنیم هرکدام پی کار خودمان باشیم. مثلاً مگر خود نگهبانی چه عیبی داشت که فلانی سرش به کار خودش گرم باشد و یا این بنده خدا گلیجان که به جای همسر و همدم‌اش من باید جورش را بکشم. آن هرزه‌خانم بهتر نبود پی یک کار بهتری می‌رفت؟ باتوجه به این که همه می‌دانستند صدای خوبی دارد و توی عزا و عروسی هم چندبار خوانده بود. اول، همه چیز معمولی بود. کم‌کم این‌طور شد. کم‌کم ما همدیگر را جدی گرفتیم. «باید بینمت» چه چیز مهمی بود؟ حوصله‌ی استکان‌ها و نظم و ترتیب کدایی‌شان را ندارم. همان‌طور قوری را توی سینی کنارشان می‌گذارم و می‌نشینم کنار گلیجان. به او می‌گویم: «دلم برات تنگ شده بود» می‌گوید: «برای همین باید هربار ده‌بار زنگت بزnm تا جواب بدی؟» هیچ‌کدام چیزی نمی‌گوییم. دوباره زبان‌مان بند آمده. دوباره اول‌کار، حرفی دیگر در دلمان می‌جوشد و درهای اتاق خودبه‌خود پشت سر ما به آرامی بسته می‌شوند تا در آن‌سو، چیزهای توی هال، چشم‌شان به چشم‌های تخت چوبی ما نیفتد.

چند دقیقه گذشته و حالا لخت و عور روبه‌رویم ایستاده و به دیوار تکیه زده. درست می‌بینم که یکی از شانه‌هایش لم داده به دیوار به شکلی که مخصوص دختر بچه‌های نوجوان چهارده‌ساله هست. همین چیزهایش دلام را می‌برد. «زخم اونجوری پی نبود اما نمی‌خواس من بینم. معلوم بود داره از من قایمش می‌کنه اما وقتی تو روش اوردم رنگ از روش پریده» به گلیجان می‌گویم: «از کجا معلوم ناخون اون یارو زنیکه باشه»

امشب زودتر خداحافظی می‌کند و می‌رود و من فوراً لباس می‌پوشم و می‌زنم بیرون. مسیر قدم‌ها همان همیشگی‌ست اما نه، این بار مسیرم را برمی‌گردانم چون اصلاً نمی‌خواهم به سمت جغرافیایی کانکس بروم حتی اگر اتفاقاً به جایی دیگر برسد. شمال شرقی از خانه برای من به کانکس ختم می‌شود. به یک‌مشت ادعای مسخره‌ی بی‌سروته. کی باور می‌کند هفت میلیارد رفته یک معدن خریده که اصلاً تهاش هیچ چیز نبوده آن‌هم به طرفیت وزارت معدن یعنی وزارت معدن سر این بنده خدا کلاه گذاشته به این گشادی. درست که پیر و خرفت شده‌ای اما آن‌روزها که نبود. برده‌اندش دم یک سوراخی و گفته‌اند بیا این‌جا لؤلؤ و مرجان است. به اندازه‌ی چهارتا قایق مسافرتی این‌جا گنج دفن شده از فیروزه تا همین مرجان و البته که ما شما را تنها نمی‌گذاریم تا با دست‌تان آن‌ها را لمس کنید. پیرمرد درآمده به وکیل وجیه معاون وزیر گفته که حتما هست؟ و او در جواب گفته: «حتماً هست جناب /سد صبحی» معاون وزیر سرش را به سمت مشاورش گردانده و از او هم اقرار گرفته و او هم مصرانه بر این گنج تاکید کرده.

پیرمرد حدود یک سال قبل، راهام را توی نبش چهارراه گرفت و گفت: «آقای کریم، مالم را خوردن. همه چیزم را از من گرفتن. زنم ولم کرده و بچه ها پشت سرشون را هم نگا نکردن» دلام آن قدر برایش سوخت. می گفت زنا ام اهل زندگی نیست. راست می گفت. «و میره و چنروز بیهوش پیدا/ش نمیشه» و من همان جا برای بار اول شیفته ی گلیجان شدم. نه برای این که ول می کند و می رود. برای این که چطور میخکوب این پیرمرد عجیب و غریب نشده. وقتی خبر همه ی تعرفه های صنف ما را پیش از آن که به ما ابلاغ شود هم داشت که من روحام هم خبر نداشت. «آقای کریم برام کپی اینا را میگیری؟» با دوتا دستگاه کپی قراضه که داشتم و همه ی محل با آن از زیر دست ام رد شده بودند. محمد، پسر رحمانعلی؛ مدرک، لیسانس؛ خلاف، سه فقره متلک پرانی. یکی دیگر، ته آن کوچه ی باریک مواج؛ شغل، وطن فروش؛ نام مادر و پدر به ترتیب، ثریا و داوود؛ و به همین ترتیب. از همان روزها رفاقت مان با اسد بیشتر شده بود اما از کمی قبل از آن هم کم و بیش پیش می آمد

تا مدارک‌اش را برایش جفت‌وجور کنم و پرونده‌هایش را برایش نظم‌وترتیبی بدهم. به عالم‌وآدم نامه نوشته بود و مطالبه‌ی مال‌اش که خورده بودند را غیر از خدا از همه کرده بود. فقط از اجرت تایپ این آقا من سه‌دست لباس و شلوار و جوراب و کفش خریدم که یکی‌ش اتفاقاً به سلیقه‌ی گلیجان بود. بیست‌وسه‌بار خودم برایش نامه‌ی استیصال به دفتر رهبری زدم و هشت‌بار به پای رییس‌جمهور و همان وزیر و معاون زبل‌اش به التماس افتاده بود که اگر پی‌کارم را نگیرید خودم را از بالای آن ارتفاع کذایی مشرف به معدن، پایین پرت می‌کنم تا پای همه‌ی رادیوها و غیرو و بی‌بی‌سی را به وزارت کلاهبردارتان باز کنم.

وقتی سر راه‌ام را آن‌روز گرفت گفتم: «بله خواهش میکنم، بدید به من نامه‌هاتون رو» گفت: «بی‌زحمت پررنگ و خوانا» گفتم: «اینا جدید هسن» مدارک‌اش را می‌گفتم. آورده بود تا یک‌بار دیگر اما این مرتبه مثل ذغال سوخته برایش بگیرم. موتور گازی‌اش را به‌زحمت و تانی انداخت روی جک و پیش‌از من و با بی‌حواسی یا بی‌احترامی خاصی سرش را پایین انداخت و لنگ‌لنگان با عصای تیروترکش خورده‌اش درطول دو دقیقه‌ی طولانی رفت پایین و توی دفترم نشست. نشست روی صندلی و فقط به عصایش تکیه زد. هیچ‌چیز نمی‌گفت، انگار نفس‌اش بند آمده بود و توی دل‌اش از خدا نفی دوباره می‌خواست. نمی‌فهمیدم این ته عمری، معدن یا آن چندمیلیارد کذایی، دیگر درمان چه دردش بود. عصا توی دست‌هایش می‌لرزید و از چهره‌ی باریک‌اش یک موج عصبی به همه‌ی روان‌ام ساطع می‌شد. «اینا آخرین امیدام هسن. یکبار نامردا فقط جواب نامه‌م را داده‌ن از بالا که مدارک شهود را بیار که اینا هاشون از هم‌سرم و بچه‌ها» تا آن‌موقع

ندیده بودم‌اش. چطور صفحه‌ی شناسنامه‌ی خیلی روشن این بانو که به‌سختی خوانا بود تا حالا از قلم‌ام افتاده بود. حس می‌کردم محله دارد بی‌وفایی می‌کند. من که بدی‌ای در حق‌شان نکرده‌ام که مدارک، خودشان را از من قایم می‌کنند. پشت‌ام به پیرمرد و رو به دستگاه کپی بود که سه‌تا جوانِ ظاهراً مست با سر و صدای زیاد و قهقهه‌زنان از پله‌ها پایین دویدند. قبل از این‌که به آن‌ها نگاه کنم نگاه‌ام به سمت پیرمرد تابید. اسد صبحی داشت به‌روی جوان‌ها لب‌خند می‌زد. نمی‌دانم چرا توی دلام فقط صدمرتبه بی‌اختیار درعرض یک‌لحظه تکرار کردم: «دیوانه.. دیوانه.. دیوانه..» به چی می‌خندی لعنتی؟ به همه‌ی بود و نبود مسخره‌ت که بر باد رفته؟ به تو چه اصلاً نرخ کاغذ و جوهر من؟ زن و کس‌وکارت اصلاً کجا هستن؟

انگار سه‌جوان قصد نداشتند دست از مسخره بردارند و پشت سر من نخندند چون مطمئن بودم حالا مسیر خنده‌شان پسِ کله‌ی من و موهایی بود که جدیداً خیلی کم‌پشت شده بودند. از توی دوربین بالای سرم دیدم و مطمئن شدم که به همان می‌خندند. پیرمرد هم هنوز لب‌خند می‌زد به صورت پسرها. گفت: «از این پررنگتر نمیشد پسر؟» همان‌طور که نگاه‌ام هنوز روی دستگاه بود و به او نبود گفتم: «اگه پررنگتر می‌گرفتم /صن کلمه‌ها خونده نمیشدن. بهتر ازین ینی نمیشد» نگاه‌ام را توی صورت پیرمرد انداختم وقتی حس کردم نگاه از من برداشته و ذوب در کاغذها شده. کلمه‌هایی را زیر لب تکرار می‌کرد که نمی‌شنیدم. فحش بودند یا قربان‌صدقه.

پسرها رفتند و بلند شدم رفتم سمت ته دفترم جایی که با یک بزرگ تبلیغاتی طولی دومتری و عرض کمتر از یک متر برای خودم یک جای تنفس درست کرده بودم و دوباره تای پیرهن‌ام که به اندازه‌ی بند انگشتی از شلوارم بیرون کشیده بودم را مرتب کردم. یک آینه‌ی کوچک زاپاس داشتم برداشتم و از توی آینه‌ی دیوار، جای موهای ریخته‌ی فرق سرم را برای بار صدم توی دلام زار زدم. دارم پیر می‌شوم. دارم کم‌کم و به‌زودی هم‌سن این فکس‌نی می‌شوم. قلب‌ام به‌تپش افتاد و فکر کردم که همه‌ی این مدت حتی عرضه نداشتم قد پیرمرد با این همه فشار که روی دوش‌اش هست لبخند بزنم. پیرهن‌ام را از توی شلوارم بیرون کشیدم و دوباره توی آینه خیره شدم.

فقط صدای لرزان و آهسته‌ی پیرمرد می‌توانست مرا از آن تو بیرون بکشد. «آقای کریم ممکنه یه لطف دیگه در حق بنده بفرمایید؟» گفتم: «بله» گفت: «من باید از اینجا مستقیم برم سمت معدن. چنتا از چیزام را اونجا جا گذاشته‌م. اگه ممکنه این پوشه‌ی مدارک و اینای من اینجا باشن تا فردا صبح دوباره بیام ازتون بگیرم» با لبخندی که خرج‌اش کردم گفتم: «طوری نیست آقای صبحی» انگار بهانه‌ای بود تا در پیاپی بگوید: «میشه شما هم همراه من بیاید؟» گفتم کجا گفت: «امروز یه کمی دل‌ودماغ ندارم. اگه میشه با من بیاید تا معدنم تا یه کمی از خرت و پرت را هم نشون شما بدم» من قبول کردم و نیم‌ساعت آخر وقت را هم همان‌جا سیخ، تکیه‌زده بر عصا نشست تا فیوزهای برق را زدم، دستگاه‌ها را خاموش کردم و کرکره‌ی مغازه را دادم پایین.

آن قدر پدال زد تا موتور روشن شد. گفت حدود یک ساعت از این جا راه هست تا معدن و دوسه باری دوباره تشکر کرد که آخر سر گفتم مشکلی نیست و می رویم. میانه های بعد از ظهر بود و خیابان ها خلوت. با سرعت کم راه افتاد و هم زمان با دوپایش تعادل موتور را نگه می داشت. سعی می کردم من هم به تعادل موتور کمک کنم چون هر لحظه بوی پرت شدن کف خیابان را می شنیدم. خودم به درک، اگر آن پیرمرد زمین می خورد دیگر غضروفی از تن اش هم سالم نمی ماند و آن موقع من می ماندم و ده ها نامه ی تایپ نشده ی دیگر که دین اش به گردن ام می ماند چون همان ظهري، پیرمرد از لای تکه پاره های اسکناس های توی جیب اش تا قران آخر همه شان را با من حساب کرد و گفت که دنیا وفا ندارد.

باد، مستقیم توی صورتم می خورد و من قبلا سوار بر ترک موتور داشتم معدن را و حوالی آن را تصور می کردم. فکر نمی کردم هیچ کدام از آن خرت و پرت ها به دردم بخورد. پیرمرد صورتش را نیمه از سمت چپ به طرف من برگرداند و گفت: «ذیت که نمیشی آقای کریم؟» گفتم: «نه اتفاقا هوا امروز خیلی هم خوبه» گفت آره و خندید و گفت: «من همیشه ظهرا اونطرف میرم چون اگه غروب و اینا بشه هوا هم سرد میشه و من پیرمرد/ استخوانام یخ میزنن» و دوباره سرش را به جلو برگرداند. می ترسیدم حرف بزنم و حواس اش را پرت کنم. هنوز بعد از نیم ساعت به تعادل دلخواه ام نرسیده بودیم و هوای خالی را زیر پاهایم می شنیدم که زوزه می کشید. وقتی داشتیم کم کم به انتهای شهر و ابتدای جاده می رسیدیم برگشت به من گفت: «پات را بکن توی خورجین» متوجه نشدم. یعنی اصلا متوجه نشدم که با من حرف زد. اما از لحن تکرار دوباره اش فهمیدم که بار اول هم به من گفت

که خورجین زیر پایت است پاهایت را توی خورجین بکن. «چی؟» گفت: «اذیت میشی راه طولانیه پایه آهنی زیر پاهات تا اونجا خستهت میکنه» اولین بار بود می شنیدم کسی عقب موتور پاهایش را توی خورجین بکند. اما حالا که سنگ تمام گذاشته بودم و این گذشت بی سابقه را در حق یک پیرمرد کرده بودم که تا چند فرسنگ افسارم را دست اش بسپرم، چشم گفتم و کفش هایم را تا نزدیک زانوهایم توی خورجین هل دادم. محل نرمی به نظر رسید و گرمای مطبوعی از پاهایم تا حدود زانویم به من رسید.

همه اش اصرار داشت بگوید آره. «تا برسیم هوا تاریک شده» «آره!» «ولی هوا روشنه اونموقع فک کنم» «آره!» مگر می شد؟! مگر می شود هم تاریک هم روشن؟! چه چیزی را می خواهی ثابت کنی پیرمرد؟ یا نمی فهمی؟ چرا موتورت این قدر می لرزد، آن هم آره؟! این همه آره را از تو نمی دانستم پیش از این، و الان نمی دانم به کجا می روم با تو. دیگر حرف زدن معنایی نداشت وقتی جواب ام معلوم بود. وقتی اصلا من را نمی شنید. حالا می فهمم چرا به آن پسر ها می خندید. چرا همه ی این سال ها هر چه نامه نوشت هیچ اتفاقی نیفتاد و چطور بر بیابان را به جای معدن در عوض هفت میلیارد آن زمان به او فروختند. باد سردتر می وزد و پاهایم توی خورجین هم ناامن اند. در شان می آورم و می گذارم روی تکپایه های آهنی جوش خورده ی لق. حاضرم بیشتر سخت ام باشد اما خورجین نه. خودم را از پشت به پیرمرد نزدیک تر می کنم و می گویم: «چند دیگه مونده تا معدن؟» می گوید راه زیادی نیست. «مگه خسته شدی پسر؟» می خندد و بیشتر به موتور گاز می دهد.

دیگر صدایم را نمی‌شنود اگر بگویم شده‌ام یا نشده‌ام. جواب حرف نگفته‌ام را باد می‌دهد؛ تندتر می‌وزد و حرف را روی هوا می‌دزد.

فکر می‌کنم به آن جایی که باید می‌رسیدیم رسیده‌ایم چون سرش بیشتر می‌جنبید و با کنجکاوی دور و برش را می‌پایید. «خب رسیدیم» نگاه‌اش می‌کنم. ادامه می‌دهد: «رسیدیم معدن» متعجب می‌شوم و می‌پرسم: «شما که گفتی اینجا معدنی نیست» پیرمرد این بار عرقی که نیست را خشک می‌کند و زل می‌زند توی چشم‌هایم. این نگاه خیره و بی‌احساس باعث شد جسورانه‌تر بپرسم: «شما که می‌گفتید اینجا فقط پاره‌سنگ و آشغال» گفت بله همین‌طور هست و راه‌اش را کشید و یک دور، دور آن تکه صخره‌ی لوزی‌شکل تاب خورد و در یک سمت دیگر از آن با فاصله‌ای دورتر از من ایستاد. ناگهان یک صدای ممتد و ریز حواس‌ام را پرت کرد. موبایل‌اش داشت زنگ می‌خورد. «آقای کریم تلفن شماس زنگ می‌زنه» خودم هم به‌شک افتادم ولی دیدم نه مال خود پیرمرد است. به‌سختی داشت گوشی را از جیب‌اش درمی‌آورد و تا آمد جواب بدهد صدا قطع شد. دیدم که گوشی‌اش را یک‌جایی بین سنگ‌ها مخفی کرد و به من گفت دنبال‌ام بیا و شنیدم که زیر لب گفت دوباره زنگ می‌زند و راه افتاد.

حدود ده‌بیست دقیقه‌ای رفتیم و تابیدیم دور خودمان تا گفت: «بهتره یه آتیشی روشن کنیم و یه چای بخوریم» چطور متوجه نبودم این قدر زمان چایی نخورده‌ام و حتا سیگار. نشستم همان‌جا و پاهایم را روی سنگ‌ها دراز کردم. نگاه‌ام بی‌توجه به خودم افتاد و دیدم به کفش و شلوارم پولک‌های مخصوص زنانه چسبیده بود و همه‌ی این‌ها زیر لب به من می‌گفتند سابق بر من یک زن ترک موتور نشسته

بوده. او هم پاهایش را تا زانو شاید توی خورجین کرده بوده و سعی می‌کرده به تعادل موتور قراضه کمک کند.

هنوز نه معدنی بود نه نبود. سرپا همان‌جا ایستادم و با صدای بلندتر که حتما بشنود گفتم: «آقای صبوچی / این معدن که گفتید حالا کجا هس؟» دفعه‌ی اول نشنید و دفعه‌ی دوم با دست چپ‌اش به یک‌سمت اشاره کرد بدون این‌که انگشت اشاره‌اش باز باشد. به‌نظر خودش جواب قانع‌کننده‌ای بود و برای من از آن‌موقع، بیشتر و بیشتر بی‌اهمیت‌تر. باید باد چوب‌ها را می‌زدم تا زودتر روشن شوند و زودتر شر این ماجرا را بکنم. تا این‌جا هم فقط به‌رسم مشتری‌داری باهاش آمده بودم آن‌هم پابه‌پا که با آن پاهای عصایی‌اش مکافاتی بود. درست جواب نمی‌داد و حواس‌اش همه‌اش یک‌جای دیگر بود که باعث می‌شد سیگارم هم کوفت‌ام شود.

همین‌طور که تکه‌های خشکیده‌ی چوب را باد می‌زدم آمد کنارم نشست و به روبه‌رو خیره شد: «اونجا هس آقای کریم. اون خورده‌سنگا رو مبینی؟ همونجا پشت اونا هس» زیاد اهمیت ندادم و تندتر باد زدم. فکر کردم این‌بار هم یک‌چیزی می‌گوید. اما پیرمرد باز گفت. «فک میکنی چن‌سال دیگه توان توی بازو هام بود که بکنم. تازه یکنفر هم نبودم. پسر مم بود که باهم می‌کندیم» تکه‌مقوایی که باهاش باد می‌زدم را توی دست‌ام اما کنار پایم ثابت نگه داشتم و گفتم: «چطور / اینجا رو یه / استعلامی نگرفتید؟» گفت: «استعلام؟ از کجا؟ امضای معاون وزیر پاش بود» گفتم مگر می‌شود. خندید و گفت حالا که شده و سعی کرد دست‌اش را دراز کند و یکی از تکه‌های چوب که هنوز سرخ نشده بود را با دست‌اش زیر آتش هل

دهد. «مال چن سال پیش هس؟ کی خریدید اینجا رو؟» «اجاره هس. گفتن بیس سال وقت داری هرچی این زیر هس را برداری برای خودت. با حساب کتابی که کرده بودیم، من و گلی هرکدوم صاحب دوتا برجک میشدیم، کجا؟ کله‌ی شیراز» «ینی اینقد؟ خیلی زیاده» «بله پول زیادیم از ما گرفتن. به پول الان میشد چندده میلیاردي. خب من همه زمينا و هرچه داشتم فروختم. سقف بالای سرمون را هم فروختيم. کی فکرت میکرد» «برایش باز هم باد زدم. داشتند سرخ می شدند و خودم کتری ذغالی را از توی بار و بندیلش درآوردم و گذاشتم گوشه‌ی آتش. پیرمرد دوباره رفته بود آن سمت صخره و با کفش‌های پاره پوره سنگریزه‌ها را جابه‌جا می کرد.

باد دوباره توی صورتم و هوا حالا تاریک‌تر. دیگر حوصله نداشتم به تعادل موتور کمک کنم و گفتم هرچه بادا باد. پیرمرد با همان سرعت کم اما با امید زیاد می‌راند و اول مرا به دفترم و بعد خودش سمت اتاقک نگهبانی‌اش می‌رفت. می‌گفت چندوقتی هست توی این مجتمع، پاسبانی ماشین‌ها و رفت‌وآمدها را می‌دهد و همین‌روزهاست که با اردنگی بیرون‌اش کنند چون توان این را نداشت که تیز بپرد و سوییچ باز و بست در را بزند. بهش چندبار گفته بودند که سریع‌تر باش اما خب نمی‌توانست.

صبح‌ها اعصاب‌خردی‌اش برای من بود و عصرها تا دیروقت برای اهالی مجتمع. تا می‌آمد یک برگه از توی پوشه‌ی تکه‌پاره دریاورد تا ببیند چه هست، دو دقیقه‌ای قشنگ طول می‌کشید و این باعث می‌شد بین‌اش مجبور شوم کار مشتری‌های دیگر را هم انجام بدهم که باز این باعث می‌شد قشنگ یک‌صبح‌تاظهر خدمتگزارش باشم. و از آن‌طرف چه؟ فقط یک چایی ذغالی که یک‌بار به ما داده

بود و صدبار گفت یادش به خیر چه چایی ذغالی ای خوردیم و چقدر چسبید آن چایی با شما آقای کریم. می خواستم نجسبد آن چایی به ما وقتی مطمئن بودم دوباره صبح می آید برای پوشه اش که پیش ام امانت گذاشت.

نزدیکی های شهر بودیم که دم یک بقالی سرراهی خیلی کوچک ایستاد. گفتم چه شده گفت برای سیگار و آبمیوه. اول من پیاده شدم و بعد دوباره پیرمرد با حرکات آهسته ی خودش، تا صورت اش جلوی صورت من قرار گرفت. «شما سیگار چی میکشی آفاکریم» «من سیگار دارم برا خودتون بگیرید» گفت: «سیگار میگیرم و بریم اونطرف خیابون یک جای دنجی هس یه کم بشینیم» فکر می کردم حرف هایمان را زده بودیم در حدی که با مشت بسته، حدود یک معدن کذایی را نشان ام داده بود. چندبار جواب موبایل اش را نداده بود و کنار من حتا چایی ذغالی اش را تا آخر نخورد.

دیدم دوتا مشت اش پر از سیگار بدون این که توی پاکت باشند از بقالی بیرون آمد. آبمیوه هم نگرفته بود و گفت دنبال من بیا. رفتیم آن طرف و توی خاک و خل ها تا رسیدیم به یک جایی که قابل نشستن بود. صدای زوزه ی ماشین ها می آمد مخصوصا ماشین های سنگین و گاه گاه بوق عجیبی که می زدند. «آقای کریم اینجا چطوره؟» گفتم خوبه. گفت: «نه چطوره؟» این بار نگاه اش کردم و گفتم: «ینی چی؟» گفت چطور است که دستات را بگیرم. همه ی بدن ام به لرزه افتاد. خودم را به این زدم که نشنیدم. گفت: «دستُ بده من» گفتم: «برای چی؟» گفت: «میخوام یه چیزی ببینم کف دستات» گفتم: «همین فقط؟» «آره میخوام ببینم حاج خانوم راس میگه؟» تعجب کردم. «مگه خانوم چی میگن؟» «میگه بیشتر اونایی که تو

باهاشون میپری کف دسشون صافه» پای صاف را شنیده بودم قبل از این اما دست صاف. «منظورشون چیه؟» «ینی آدمای بی شیله پيله که هیچی تو دلشون نیس. مث خودت» حتما برای همین هم بود که همه‌ی مدارکاش را پیش من امانت گذاشته بود. خندید و هردوپایش را خش خش روی سنگریزه‌ها کشید و از سیگارهایی که هل داده بود توی جیب ژاکتاش یکی را درآورد. «شما میکشی آقای کریم؟» میلی به سیگار نداشتم. «اشتباه میکنی اینا سیگارای خوبی هستن که من میگیرم. بین تهش کوتاه‌تره بیشتر توش داره»

یعنی این مکافات تمام می‌شد؟! رنگ کف دست‌ام یک لحظه از ترس سفید شده بود. فکرکنم پیرمرد دنبال همین سفیدی بوده. می‌خواسته ببیند چقدر از پیرمرد می‌ترسم. سیگاراش را که کشید گفت بلندشو بریم پسر. دنبال‌اش راه افتادم و گذاشتم او جلو برود. تا رسیدیم به موتور. زورش به موتور می‌رسید اما حال نداشت حرف بزند. از ته وجودش گاهی باید می‌فهمیدم که کپی کدام یک از این هزارتا برگه را می‌خواهد. کدام پررنگ و کدام کوچک‌تر یا بزرگ‌تر شود. تازه بعد از همه‌ی این‌که موتور سواری‌اش را کرده بود و معدن‌اش را بازرسی کرده بود، سر اتاقک خودش می‌رفت و تا صبح معلوم نبود که چه می‌کند.

همین‌که داشت با دست‌اش با پدال‌های موتور ورمی رفت کنارش رفتیم: «مشبم نگهبانی دارید؟» گفت: «آره» گفتم: «مگه خسه نشدید اینهمه راه اومدید؟» «نه شباً اتفاقاً اونجا راحتیم. یه تلویزیون کوچیکم دارم که اخبار گوش میدم» دوباره موبایل‌اش زنگ خورد و پیرمرد دوباره تا آمد جواب بدهد قطع شد. دوباره زنگ و این مرتبه وصل شد. صدای یک زن را یکی درمیان شنیدم که از آن طرف می‌گفت:

«کجایی پس آقا اسد؟ یکساعته منو اینجا کاشتی!» پیرمرد هول شد و رفت کمی آن طرف تر و آهسته یکی دو جمله پیچید کرد و دوباره آمد پیش من اما این بار به حالت نیم خیز کنارم نشست. برای یک چیزی خیز گرفته. نکند دوباره کف دستام را ببیند چون الان دیگر صاف و بی شילה پيله نیست. باید سر از کار این مردک دریاورم. یک زنی منتظر است. من با این همه برو بیا و سال ها که چشم توی چشم محل بودم نشده بود یکی این قدر زنگ کشام کند که کجایی و کی میایی و.

رو به پیرمرد کردم و گفتم: «منتظرتون هسن؟» گفت: «آره یک بنده خدایی کارم داره» گفتم: «بیخشید فوضولی کردم» گفت: «شبها همش زنگم میزنه. نمیداره نفس بکشم» «کی آقا اسد؟» «همین گلیخانم. کلید همراهش نیس میگه زود بیا در رو باز کن برام. ولش کن. چرت و پرت میگه. مطمئنم حالا با اون ده دوازده تا پیرزن لکنته دوباره توی یکی از خونه ها جمع شدن دارن غیبت میکنن»

«پس زودتر باید را بیفتیم» «سیگارم» می خواست سیگاراش را تمام کند. چه دل گنده ای داشت. نشستیم تا کشید. نه یکی! دوسه تا سیگار پشت هم که دیگر حالام داشت بد می شد. پاشدم و ایسادم و گفتم: «بریم آقا اسد داره دیر میشه منم صبح خواب میمونم» «آره آره دیگه بریم منم سیگارم کشیدم» دوباره ترک موتور، باد را این بار اما خلاصه و کم زور به صورتم می مالید. این بار هیچ حرفی نزدیم و فقط داشتیم به آن خانه ی تیمی فکر می کردم. جایی که یک عالمه زن و پیرزن دور هم نشسته اند و احتمالا دارند غیبت می کنند. پیرمرد آیا داخل هم می رود یا دم در

وای می ایستد و فقط گلیجان را سوار می کند و می روند. بعد زن می رود خانه و اسد می رود توی اتاقک اش تا صبح. و من که خیلی وقت است تنها بوده ام.

با تعارف و اصرار و هزارتا قسم و این‌ها بردندم تو. پیرمرد همان دم در وایساد تا دوباره سیگاری بکشد. فکرش را هم نمی‌کردم یک‌شب با این همه زن یک‌جا باشم. توی یک خانه با مجوز و با درخواست و خواهش خودشان. و تا داشتم به یکایک آن‌ها فکر می‌کردم که چه شکلی هستند و واقعا پیرِ پیر هستند یا می‌شد از بین‌شان یکی دو تا سفت و نارس‌اش را پیدا کرد، پیرمرد با عصایش به در کوفت و داخل آمد. «یاالله یاالله» یکی از پیرزن‌ها که داشت با هول و عجله چادرش را سر و ته می‌کرد گفت: «بیا تو حاجاقا» پیرمرد سرش برعکس همیشه روبه‌جلو بود و این بار قشنگ داشت همه‌چیز را برانداز می‌کرد. داشتم به همین یکی پیرزن لکته فکر می‌کردم و بخت و اقبال خودم که یکهو دیدم که یکی مثل پری جلوم ظاهر شد. یک اندام باریک مثل باربی‌های قصه‌ها و خلاصه... چون چادرش را درست سر نکرده بود توانستم همه‌ی این‌ها را ببینم. صورت‌اش برق می‌زد و چشمان‌اش رنگ خاصی داشت. مثل بقیه که یا سیاه هستند یا قهوه‌ای یا سبز یا آبی، هیچ‌کدام

نبود. رنگ یک هوس داشت، یک نیاز، یک تشنگی خالص. که پیرمرد عصایش را
 رو به همین زن دراز کرد و با صدایی که خیلی خسته‌تر از قبل بود و احساس
 کردم که یک خستگی مصنوعی هست رو به همان زن درآمد و گفت: «گلی بیا
 این را از دست من بگیر» و از توی جیب‌اش یک مشت سیگار را درآورد و ریخت
 توی مشت گلیجان. «اینا رو ببر بذار کنار اونجا» به حوض وسط حیاط اشاره
 می‌کرد. «تا پیام و بشنیم همونجا» «زیرسیگاری حاجاقا؟» «بیار برام» «الان رسیدی
 حاجاقا؟» «مگه نمیبینی با این آفاکریم یه سری به معدن زدیم همه چی روبرا بود»
 و برای اولین بار گلی خانم آن‌جا مرا صدا زد: «آقای کریم، درس می‌گم؟» «بله بله»
 «قبلا حاجاقا از شما گفته که همه زحمتاشم گردن شماس خدا خیرتون بده»
 نمی‌دانم چرا در اولین دیدار و اولین جمله و این‌طور عجولانه احساس کردم دارم
 از درون منفجر می‌شوم. زن اصلا به‌ظاهر سن و سال خورده نبود و می‌شد در نظرش
 بگیری جای دختر حاج اسدآقا حتا. اندام باریک‌اش درواقع درست‌تر که می‌دیدم
 باریک نبودند. نوعی باریک که در جاهایی با ضخامت‌های خودش درهم می‌پیچید
 و گونه‌ای از یک هیولای جنسی را تجسم می‌کرد. دست‌آفریده‌ی زیباترین خدایان
 زیبایی می‌شد در نظرش گرفت و این‌که این آخرین بشری بوده که به‌دست خالق
 خود آفریده شده و قرار است به‌عنوان آخرین اثرش و وسواسانه‌ترین نگاه‌اش
 به‌یادگار بماند. می‌تایید لای پیرزن‌ها و با یکی‌یکی‌شان حرف می‌زد می‌خندید و
 دل از همه می‌برد.

اسد صبحی، صاحبِ جذابِ زنی که کمتر مثل‌اش را توی محل دیده بودم.
 چرا حتا یک‌بار هم برایش مدرکی مهم نبوده یا چرا حرفی هیچ‌وقت نداشته که

باید تایپ می‌شدند، کلمه به کلمه، واژه به واژه، تا خودم درمقابل، جان کلام‌اش می‌شدم. حرف دل‌اش می‌شدم و حرف دل‌اش را قول می‌دادم که بهتر از همه بشنوم با همه‌ی زیر و بم‌اش، زیر و بالایش، و درمیان و لای همه‌جایش. ران‌هایش را می‌دیدم برای اولین بار که چطور زیرش وقتی نشسته بود پهن شده بودند. پهنی بزرگی نبود بلکه باشکوه بود. نمی‌گویم زیاد بزرگ بودند یا درشت بلکه جانانه بودند. یک جور خاص پیچ خورده بودند توی هم وقتی یک پایش را از خستگی سبزی‌هایی که خرد می‌کرد روی آن یکی دیگر پایش می‌انداخت و گرفتار همین هوس بودم که دست‌اش را به هم زد و سینی سبزی را برداشت و با خودش برد داخل.

ته حیاط، سه تا زن یا پیرزن -درست معلوم نبودند- که انگار از بقیه این کاره‌تر بودند سه تا صندلی از این صندلی‌های حمامی زیر پایشان گذاشته بودند و داشتند برای هم از روی یک کاغذ یکی‌شان یک چیزی برای آن دوتای دیگر می‌گفت. آن که چادرش را به کمرش بسته بود بعد از یک عالمه سرفه گفت: «این حاجخانوم دعانویسه کارش حرف نداره. خدا امواتشُ بیامرزه از وقتی زینبُ برده‌یم پیشش دیگه سرش رفته تو کار خودش. اینقد این بوسوره رو اذیتش نمیکنه» آن یکی پیرزن که روی چهارپایه‌ی بنفش نشسته بود گفت: «این عروسا چقد اذیتش کردن» پیرزن اولی گفت: «خدا ازشون نگذره از بس سربه‌سرش گذاشن اینم قاطی کرد» آن یکی زن دیگر که روسری‌اش را کامل روی سرش انداخته بود اصلاً انگار حرفی نداشت و اصلاً معلوم نبود آن زیر مرده یا زنده. بعد بحث‌شان از توی دعانویس رفت توی عروسی فلان بیوه‌زن و بعد تا رسید انگار به اسد که لب حوض دوباره

به عصایش تکیه زده بود و داشت به روبه‌رویش برای خودش لبخند می‌زد و یک آوازی زیر لب می‌خواند. که گلیجان از یکی از حجره‌ها با یک سینی پر از نان تازه و پنیر و گردو و سبزی بیرون آمد و اسد را صدا کرد: «حاجا قبا حاضریت بخور تا بریم کم‌کم» و رو به من کرد: «آقای کریم شما هم بیاید سر این سفره‌ی ناچیز ما. شام مادرتون که همیشه ولی حداقل ته دلتون پر میکنه» گفتم: «ممنونم خانوم» خجالت کشیده بودم. «الان اصلا گرسنه نیسم» گفتم: «نمیشه که. باید بیای با آقا اسد یه چیزی بخوری تا اونم اشتهاش باز شه» لعنتی یک جور خاصی حرف می‌زد. یک له له و تشنگی، ته هر بخش از حرف‌هایش بود. همان بخش‌هایی که توی کلاس اول دبستان می‌کردیم منظورم هست. می‌خواست انگار بگوید میای امشب همین‌جا کنارم تا صبح توی همین اتاق پشتی که پرده‌هاش خیلی کلفتن بخوابی؟ می‌خوام تو دلت تاب بخورم. خودش هم آمد و کنارمان نشست و یک جور عجیبی پایش را روی پای دیگر انداخت و لقمه گرفت و گذاشت توی دهن آقا اسد. فکر نمی‌کردم برای یک غازی بگیرد اینقدر مرتب و نازک. گفتم: «برای شما کمتر سبزی گذاشم که دهن‌تون بو نگیره. تره‌هاش خیلی مزه دهن عوض میکنه» وقتی گاز چندم را به غازی زدم به گلیجان گفتم: «شما همیشه اینجا دور هم جمع میشدید؟» پیرمرد خندید اما نفهمیدم برای چه. گلیجان گفت: «بعضی‌وختا» و بلند شد و رفت ته حیاط، جایی که آن سه تا پیرزن نشسته بودند و برای آن‌ها هم چندتا غازی برد و برگشت نشست کنار اسد. «اینجا ما حوصله‌مون که سر میره دور هم جمع میشیم. بعضی‌وختا میشه یه ماهم هم نمیبینیم بعضی‌وختام روزی دوبار میایم میشینیم اینجا دور هم و غیبت میکنیم» پیرمرد دوباره خندید. به شوخی گفتم: «آقا

اسد هم میارینش؟» یکی از آن زن‌های فوضول که آن‌طرف نشسته بود گفت: «اسدخان که تاج سر ماس. اصن اون نباشه که فایده نداره» دوتا از پیرزن‌ها هیس‌هیس‌شان بالا رفت و نفهمیدم چی بین‌شان بود و چی داشتند به‌هم با ایما و اشاره می‌گفتند و آخر اصلا پیرمرد را می‌خواستند که باشد آن‌جا یا نه. پیرمرد همین‌طور که می‌خورد و سرفه می‌کرد درآمد به گلی گفت: «فردا صبح بیزحمت برو این پوشه من از آقای کریم بگیر. اونجا گذاشتم چیزامون» چشم‌ها و خط‌های پیشانی‌اش را خسته‌تر کرد و ادامه داد: «زنگ زدم به این‌اداره و اون‌اداره. انگاری همه مملکت تعطیله شانس ما. هر جا زدم دیروز، گفتن رفته‌ن مرخصی. فردا بگیر و بیار تا از تلفن خونه بزنم» گلی با کف دست‌اش خرده‌پنیرهای روی لب‌اش را تمیز کرد و گفت: «باشه، آفاکریم حالا غداً بخور» بعد گفت: «اون معدن‌ت خوردن رفت دیگه. نمیخوای ولش کنی؟» روی‌اش را به من کرد: «شما بهش بگو. آخه مرد حسابی، اون‌همه فلان و فلان اگه میخواسن به تو بدن که الان وضع خودشون این نبود. ماشیناشون ندید اون‌دفعه که رفته بودیم اداره؟ آخی پسرم دسته‌گلم چقد ازین ماشینا دوس داش» و یکهو بغض، راه گلویش را زد و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. می‌خواستم پسرم مگر پسران چی شده که دیدم پیرمرد دست‌هایش بیشتر می‌لرزند و لقمه از توی دست‌اش افتاد. لقمه را برداشتم و تا خواستم بگویم مگه.. گلیجان گفت: «ازبس چشش کردن و نمیتونسن ببینش. قدوبالاش نتونسن ببینن. درس خونده بود رو نمیتونسن ببینن. هی گفتن این ماشین‌ت جلو در نذار چقد اذیتش کردن این همسایه‌های کثافت» کثافت را با یک غیظی می‌گفت. «حالا این پیرمرد رفته براشون کار میکنه. خاک به‌سر من کنن»

اسد گفت: «خدا/نکنه» فکر کردم بهتر است درمیان دعوای آن‌ها نپریم و از طرفی هم فوضولی‌ام گل کرده بود درباره‌ی پسرشان. گلیجان به یکی از زن‌ها که توی یکی از اتاق‌ها نشسته بود و فقط پاهای درازشده‌اش پیدا بودند گفت: «تو که شاهد بودی سوگلی چه با پسرَم کردن. خودشون کشتنش. نه با دستاشون. با زبانشون. آخ قربون اون قدو بالاش بشم که چقد خوشگل بود. نتونسن ببینش. از بس حسود و باددل بودن» پیرمرد دوتا سرفه کرد و می‌خواست یک چیزی بگوید اما نتوانست. اما توی سرفه‌هایش خلاصه‌ی همه‌ی حرف‌هایش را انگار گفت که: «بسه گلی...» دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و همان‌طور که سرم پایین بود از گلی پرسیدم: «مگه چی شده پسرتون؟» گفت: «کشتنش. پسرَم کشتن. نمیتونسن ببینن که چه دسته‌گلی دارم. از بس حسود بودن. پسرَم مهندس بود خب پسرِ خودشون همه یه مُش شیرهای علاف. هی گفتن این ماشینتُ جلو در نذار. خب این بیچاره که جا نداشت. ما هم پارکینگ نداشتیم. حالا رو نبین این آقا داره نوکریشونُ میکنه. اونموقعاً که نبودن ببینن ما چه دبدبه و کبکبه‌ای برا خودمون داشتیم. بسکه این حاجاقا تو سر ما رفت که من این معدنُ میخوام و خواب دیدم و استخاره و گفتیم نکن مرد همه‌چی هرچی داشتیم برداش کرد تو شیکم این آقایون. هیچی پسر کوچیکترم نفمیدیم چی شد یه شب خوابید صُب پا نشد» گفتم: «کی؟» گفت: «چن روز دیگه سالشه. میبینی من هنوز سیاهمُ درنیوردم؟» با دست‌اش لباس‌اش را نشان‌ام می‌داد اما انگار زیرش تپش‌های قلب‌اش پیدا بود. غیر از قلب‌اش سینه‌هایش هم هم‌زمان با حرف که می‌زد می‌لرزیدند از این به بعد که می‌دیدم که پیدا بود چیزی به سینه‌هایش نبسته بود.

آن شب چون دیروقت شده بود و بیشتر زن‌های محل یکی‌یکی خداحافظی کردند و رفتند و خانه خلوت شد گلی دوباره آمد طرف من و اسد و گفت که جاهایتان را پهن کرده‌ام اتاق آن طرفی. «شما برید اونجا تا ما هم اینجا راحت باشیم» اول جاخوردم چون انتظار این اندازه مهمان‌نوازی را نداشتم اما بعد که گلیجان گفت: «خلوته امشب، ما دوسه تا که مونده‌یم می‌ترسیم بی‌مرد» گفتم که می‌مانیم که صبح هم ببرم‌تان دفتر که جای ما را هم یاد بگیرید. راست‌اش توی سرم هیچ چیزی نبود حتا سینه‌های گلیجان. بدجوری لرزیده بودند. حتا نوک آن‌ها هم پیدا بودند، تازه نه مثل نوک، بلکه به سرعتی که سینه‌ها می‌لرزیدند نوک سینه‌ها شکل خطی را به خود می‌گرفتند که امضا می‌شدند پای همه‌ی هوس‌هایم. این قدر سریع و نرم حرکت کرده بودند که بلافاصله یادم افتاد چقدر دوباره گرسنه هستم و دل‌ام شیر می‌خواهد.

به خودم گفتم خجالت نمی‌کشی پسر؟ به همسر پیرمرد؟ نه چه خجالتی! خودش حتما از عمد چیزی نبسته. مگر می‌شود یادش رفته باشد؟...

آخرین زن رفتنی هم رفت و در را پشت سرش بست تا من و اسد و گلیجان و دوتا پیرزن دیگر بمانیم توی خانه. حوض وسط حیاط با چند درخت بلند محاصره شده بود و هندوانه‌ی بی‌وقت را هر چنددقیقه باد غل می‌داد. صدا دقیقا صدای شب بود. صدای جیرجیرک و قژقژ درهای چوبی. صدای قاشق‌چنگال‌ها و دیس‌ها و بشقاب‌ها که به هم می‌خوردند تا پیرزن‌ها بگویند ما همه تا صبح شاید بیدار باشیم و بخوایم غیبت کنیم پس شما دوتا بگیرید مثل دوتا بچه‌ی خوب بخوابید و فکرهای بد نکنید.

صدای گریه‌ی گلیجان را انگار هنوز بعد از نزدیک به یک‌سال از لای چندتا در باز و بسته می‌شد شنید و این بار اسم پسرش را که مرتضی بود... «خدا/ نبخششون خدا/ ازشون نگذره» و من همچنان فکر می‌کردم. به سینه‌هایش که حالا که خدا خدا می‌کند چطور دارند می‌لرزند. گریه که می‌کند و حق‌هق که می‌زند چطور... حال ام بد شده بود و تنها کسی که برایم مهم نبود مرتضی بود. پیرمرد توی رختخواب هم طاقباز خوابیده بود و نگاه‌اش صاف توی سقف بود اما بی‌لبخند. که یکی از پشت به در زد: «یاالله» یکی از پیرزن‌ها بود. همان شب دوباری شنیدم که اسم‌اش صفیه‌بگوم بود. «آب یخ براتون می‌دارم این کنار نه. حواستون باشه پاتون نزنید بریزه» تشکر کردم و گفتم حال گلی خانم چطور است؟ گفت: «هنوز داره گریه میکنه. تو رو دیده انگار هوایی شده. می‌گه دور از جونت همین همقدای خودت بوده خدا/بیامرز» گفتم: «خدا/ بیامرزتش» گفت: «الهی» پیرمرد گفت: «برو بهش بگو

این سیگارا من کجا گذاشه؟» گفت: «چشم حاجاقا الان بهش میگم» و در را نیمه‌باز گذاشت و رفت.

بعد از دو دقیقه این بار خود گلیجان آمد تو بدون این که در بزند و با لباسی که این بار نیمه‌باز بود. یک دامن بلند که پاهایش را تا زیر زانو و نیمه‌های ساق‌ها پوشانده بود درعوض سینه‌هایش تا نصفه از بالا پیدا شده بودند. مخصوصا وقتی دولا و راست می‌شد که چیزهای اضافه را از توی اتاق و دم دست‌وپای ما بردارد. گردن‌اش سفید بود مثل طلای سفید. و لاله‌های گوش‌اش مثل پرهای دو کبوتر بالغ. همه‌ی این‌ها با چادری که روی سرش انداخته بود هم پیدا بودند و حس کردم این مرتبه می‌خواهد با این وضع، چیز دیگری به من بگوید. مخصوصا که سیگارها را سمت من و کنارم روی زمین گذاشت و گفت ایناها سیگارا و یک نگاه مبهم به من کرد و در را نبست و رفت. چشم‌ام دنبال‌اش بود که وقتی توی اتاق کناری رفت هم دوباره برگشت و دقیقا همان نگاه را به من کرد و دوباره رفت توی آن یکی اتاق آن طرفی تا دیگر گم شد از چشم‌هایم. تا آمدم تکانی به خودم بدهم تا دوباره پیدایش کنم پیرمرد با صدایش مرا ترساند که گفت: «بده اون سیگار تا بکشیم» هول شدم گفتم: «چنتا؟!» گفت: «یکی بده. یکی هم خودت بکش. آفاکریم راستی فردا کی دفترت درش واز میکنی؟» حواس‌ام پرت شده بود. نه آن طرف را داشتم نه این طرف را. نمی‌دانستم باید اول جواب کدام‌شان را بدهم. که گفت: «فردا دوباره زنگ میزنم به این یاروه بی‌تربیتته. مسخره بهش میگم ریستون کیه دراومده به من میگه ما اینجا رییس نداریم» نمی‌توانم طاقباز بخوابم و هم کلام‌اش شوم تا وقتی که سینه‌های گلی جلوی چشم دلام می‌لرزند و روی هم

سُر می‌خورند. همان‌طور که به‌پهلوی و رو به اسد دراز کشیده بودم و پتو را روی خودم کشیده بودم گفتم: «خیلی امروز خسته‌کننده بود» خندید. گفتم: «همه‌ی بدنم درد می‌کند» گفت: «من هر بار که میرم باید یه روز بعدش بخوابم. برا همینم گفتم فردا گلی بیاد ازت چیزا رو بگیره» چی از این بهتر؟ پیرمرد خسته! بخواب آسوده. من می‌توانم بیدار بمانم و کار نکرده را تمام کنم. و تا آمدم برگردم و برای هر دویمان سیگار روشن کنم صدای خر و پف‌اش بود که رفت تا آسمان.

نمی‌شد عجله‌ای یک گندی زد که نشود بعد جمع‌اش کرد. من آبرودار بودم و معتمد محل. مثلاً همه‌ی اهالی حتا عکس‌های لختی و مهمانی‌هایشان را پیشام می‌آوردند تا برایشان قاب کنم. البته من آن‌قدرها هم چشم‌پاک نبودم ولی این لعتی بد دلبری می‌کرد. مخصوصاً که فکر می‌کردم دل‌اش یک مرد کمی جوان‌تر هم می‌خواهد، تا برایش تازگی و طراوت کند.

از این خانه‌های قدیمی و گلی که سقف‌هایش گود بودند و هزارتا اتاق تودرتو که معلوم نبود کدام به کدام راه دارند. مثلاً اشتباهی می‌رفتم سروقت یکی از پیرزن‌ها و آن هم می‌خواست کولی‌گیری دریاورد و اوضاعی. گلی کجا بود. اصلاً چه فکرهای چرندی، مگر می‌شود؟ و این قدر به‌خودم پیچیدم و از این‌پهلوی به آن‌پهلوی شدم که بالاخره یک صدایی از توی حیاط حواس‌ام را پرت کرد. سرم را بلند کردم تا ببینم اما چیزی پیدا نبود و همان‌موقع اتفاقاً موبایل‌ام صدا داد. هول‌هولکی صدایش را خفه کردم و دوباره پتو را کشیدم روی سرم. این دفعه من منتظر بودم تا یکی از توی حیاط سراغ‌ام را بگیرد. بیاید بالای سرم و دوتا کشیده بخواباند توی گوشم که ای هرزه‌ی... اما به‌جای سیلی، کف داغ دستی را روی

چشم‌هایم احساس کردم که یکهو توی دلام خالی شد و ناگهان جرات بی‌اندازه گرفت دلام. چشم‌هایم را باز کردم و گلیجان را دیدم که بالای سرم روی سرانگشت‌هایش نیم‌خیز نشسته و سینه‌هایش آن‌قدر بزرگ شده بودند که تقریباً نیمه‌ی پایین صورت‌اش را نمی‌دیدم. چشم‌هایش آتش شهوت شده بودند و من زبان‌ام بند آمده بود از این همه چیز.

هیچ چیزی نگفت درعوض دست‌ام را گرفت و دنبال خودش کشید. نمی‌فهمیدم دارم چکار می‌کنم و چه معنی‌ای داشت این‌ها. از چندتا در و دروازه رد کردم تا رسیدیم به یکی که انگار کوچک‌تر و دنج‌تر بود.

سری گرداندم و چندتا قاب را دیدم که سر و ته، روی زمین، روی‌هم‌دراز کشیده بودند که معلوم نبود عکس‌های مرتضی بودند یا کس دیگری. چندتا اسباب‌بازی که برایم عجیب بود و یکهو جلوام هیكلی ظاهر شد که قلب‌ام از جا کنده شد و حال‌ام دگرگون شد.

چادر که از سرش افتاد قلب‌ام افتاد. سرم را لای سینه‌هایش گذاشت و فشار می‌داد. چه بویی چه بویی نفس‌ام به‌شماره افتاده بود و هیچ‌چیز نه می‌شنیدم نه می‌دیدم. فقط لمس بود فقط اصطکاک. همین‌طور بیشتر و بیشتر فشارم می‌داد توی سینه‌هایش که انگار داشتم از آن‌طرف بیرون می‌زدم. نشست روی زانوهایش و همان‌طور مرا نگه داشت. انگار صدسال کسی را نداشته که تن‌اش را بویی بکشد و مثل من آن‌موقع زبان‌اش را بی‌درنگ دریاورد و ریزریز لای سینه‌هایش را خیس و تف‌مالی کند. من هم کم نیاوردم و پشت‌گرفته‌اش را با دوتا دست‌ام سفت توی صورت‌ام هل دادم و با نوک انگشت‌هایم، بالای آن، نزدیک شانه‌هایش را لمس

می‌کردم. این‌ها دقیقا بدون این‌که چیزی بگوییم بین‌مان می‌گذشت و گاهی صدای آهی از او و نفس‌های من.

و بی‌این‌که انتظار داشته باشم دست‌ام را گرفت و دوتایی‌مان را انداخت روی لحاف نرمی که کنار اتاق، سمت کمد‌ها پهن بود. من با کف دست‌هایم دست‌هایش را از زیر بغل تا سرانگشتان‌اش کشیدم و ساییدم و آن‌ها را به سمت بالا بردم تا باز باز شوند تا به ته بالای لحاف برسند تا سینه‌های جیوه‌ای‌اش بالا‌بلندتر از قبل به چشم بیایند؛ آهی کشید و به سرعت صورت‌اش را توی صورت‌ام آورد و در لب‌هایم غوطه خورد. این عمق از عشق، فقط با خدای گونه‌ترین بدن انسانی متصور بود که هم لاغر بود و هم پُر و آن لحظه اطمینان یافتم که به عمیق‌ترین ارضای عمرم تا آن‌زمان خواهم رسید و اتفاقا همین هم شد.

خودش اول بلند شد و دیدم که چطور جای ران‌هایش روی لحاف ابری‌مان جانداخته بودند جوری که انگار قبلا هم جایی این گودی و فرورفتگی را دیده بودم. لب‌خندی زد و گفت: «پاشو خودتُ جم کن» تمام تن‌ام از آب گلی خیس شده بود و یادم آمد که مثل فواره داشت از هوا روی سرمان می‌ریخت. حال نداشتم از جایم بلند شوم. دست‌اش را دراز کرد، حتا حال نداشتم دست‌اش را بگیرم. دوباره آمد کنارم دراز کشید. از پهلوی. وقتی چشم‌ام به سینه‌اش افتاد که افتاده بود روی آن یکی سینه و نوک‌های هردویشان که مثل دو چشم آهو بودند، دوباره هوس‌ام گرفت. دو دست‌ام را پشت باسن‌اش گذاشتم و از پشت هل‌اش دادم به خودم. پاهایم از ران تا پایین کاملا مماس شده بود با پاهایش که از پایین لاغر شروع می‌شدند و به بالای زیبا و جذاب ختم می‌شدند. خودش را که تکانی

داد تا جایش را زیر خودش درست کند یکهو احساس کردم یک چیزی توی یک
چیزی قفل شد. یک چیزی جای خودش را انگار جسته بود.

از اولی که از تومورِ توی مغزش خبردار شده بودند تا مرگ‌اش سه ماه هم طول نکشیده بود. گلیجان بعد از مرگ پسرش افتاده بود گل دعانویس‌ها و جن‌گیرها تا هرجور شده خودش را از این نکبت زندگی خلاص کند. تا این آخری‌ها که یکی از آن‌ها برایش گفته بود که باید آقا اسد اول شرش از سرتان گُم شود یعنی چندروز یک‌بار، بیشتر نبینی‌اش تا اجنه‌ی ما بیشتر وقت کنند سراغات بیایند و برایت آرزو و دعای آسایش بخوانند.

با چندتا از همین زنک‌های محل که معتمدش بودند دور هم جمع شده بودند و یک زنیکه‌ی خرابی را جسته بودند و گذاشته بودند توی دامن اسد تا کمتر طرف‌های گلی پیدایش شود. اسم آن زن نسرین بود. معلوم نبود اهل کجا بود و چطور هرچندروز خودش را به مجتمع می‌رساند و توی پارکینگ، تن لخت هوس‌انگیزش را به‌رخ پیرمرد می‌کشید. نسرین بعد از مدتی که با پیرمرد بود، با تعجب برگشته بود به آن‌ها گفته بود که حاجاقاتون اصلاً دست به من نمی‌زنه.

گلی می گفت نسرین راست می گوید و من اسد را می شناسم اما زن ها اول سخت باور می کردند و بعد هم باور کردند.

بعد از این، پیرزن ها دور هم جمع می شدند تا هر دفعه با کمک حاج خانم دعایی، یک نقشه ای پیدا کنند تا پیرمرد به نسرین دست بزند تا اگر بشود کلا دیگر دست اش جای دیگری بند شود و طرف گلی پیدایش نشود.

اما از وقتی جدی تر درگیر ماجرای آن ها شدم و من هم به سرم زد به نوعی - و برای نجات از این وضع عشقی یا جنسی - سراغ خانم دعانویس را بگیرم که اتفاقی یک روز تنام به تن آن زن یعنی نسرین سایید. یک قبض پرداختی بود و چندان از مدارک اش. گذاشت روی میز. «لطفاً کپی /ینا رو برام بگیرید» گفتم: «به روی چشم» خیره شده بود به من، و وقتی آمد پول اش را حساب کند، بیشتر گذاشت روی میز و رفت. برای من جای تعجب داشت این رفتار زن و ظهersh اتفاقاً وقتی داشتم کف دفتر را جارو می زدم به ریزه های خاصی برخورددم که شبیه به همان هایی بود که آن روز که با اسد رفته بودیم معدن و به پایم چسبیده بود. ریزه های توی خورجین. اما شب نشده همه ی این ها یادم می رفت وقتی دوباره گلیجان زنگام می زد یا می آمد پشت پنجره و می کوفت به آن و می آمد داخل. اول روضه ی مرتضایش را می خواند بعد دستام را می گرفت و صاف می برد کنار تختام و اول خودش لخت می شد بعد با حوصله و اشتیاق لباس های مرا یکی یکی از تنام درمی آورد. همه جایم را می بوسید با حوصله و بعضی جاها را حتا چندبار و بعد روغن خودش را که خریده بود برمی داشت و به دقت تمام بدن اش را لیز لیز می کرد. اشاره می کرد که دستات را بیاور و دست های من را هم خیس

روغن می‌کرد و به‌پشت می‌خوابید روی تخت و می‌گفت بمال. برایش آن‌قدر می‌مالیدم که چربی روغن می‌رفت و خودش چربی درست می‌کرد. بدن‌اش. خیزی بدن‌اش با خیزی چربی قاطی می‌شد و یک بوی عجیب و وسوسه‌انگیز می‌ساخت، و عجیب که این بو به‌گوش‌ام می‌زد و کرِ کر می‌شدم از هرچه صدای بیرون از ما دوتا بود. حتا صدای حرف‌هایش را نمی‌شنیدم و فقط صدای اندامی را می‌شنیدم که به‌هم می‌ساییدند و از گنده‌های تر زیر باران، دودی که برمی‌خاست...

طبق معمول، گلیجان این یکی دو ماهِ آغاز آشنایی، بیشتر دم‌دم‌های ظهر می‌آمد دفترم؛ اول، مرتضایش و واقعا چشم‌هایش هر بار خیس اشک می‌شد. اما فردای آن‌روز که نسرین آمده بود و به من نگاه معنی‌داری کرده بود و رفته بود، به وسط‌های مرثیه‌ی مرتضی نرسیده بودیم که یکهو سر و کله‌ی نسرین دوباره پیدا شد. فوراً و بی‌اختیار دست‌ام را بردم سمت کشوی کناری و کارت ملی‌اش که دیروز از عجله جا گذاشته بود را درآوردم و گذاشتم جلویش روی میز. نمی‌خواستم جلوی گلی با او حرف زیادی بزنم. دوباره همان لبخند و گفت: «دیروز جاش گذاشتم» دیدم گلیجان به‌خودش می‌پیچد. آن‌موقع هنوز از نسرین بی‌خبر بودم که چه می‌کند و چگونه وقتی آمد گلیجان نفس‌هایش به‌شماره افتاد. دست‌اش را روی سینه‌اش جایی که قلب‌اش بود گذاشت و گفت کریم‌آقا برام آب بیار. جای آقا و کریم را بی‌جهت برعکس نگفت و بعدها فهمیدم نسرین اتفاقاً مدت زیادی هم بوده که ساکن این محله بوده اما به‌خاطر این‌که نمی‌خواست درست‌وحسابی شناخته شود و چیزهایش پیش دیگران لو برود، کپی‌هایش را

می‌برده یکی‌دوتا چهارراه آن‌طرف‌تر می‌گرفته اما این‌بار گویا عجله داشت که کارش به این‌جا افتاد. پریدم رفتم پشت که لیوان آب را از شیر پر کنم که یک صدای آهسته را نصفه‌ونیمه شنیدم: «گلی‌خانوم من فقط کاری که شما گفتی رو کردم از من دلگیر نباش» سرم را از پشت بنر بیرون آوردم تا ببینم. «مهم نیس. هرغلطی می‌خواد بکنه» و با صدای بلند گفت: «آب آوردید آقای کریم؟» گفتم: «بله بله آوردم» حواس‌ام نبود که فقط نصف لیوان را آب کردم و دادم دست گلی‌جان. هنوز نفس‌اش انگار حبس بود و به‌روی خودش نیاورد که نسرين را می‌شناسد. من هم به‌روی خودم نیاوردم و نسرين فوری کارت را برداشت و بدون خداحافظی از پله‌ها بالا دوید و رفت. چه صورتی داشت لعنتی. فقط گونه‌هایش به‌تنهایی برابری می‌کردند با سینه‌های گلی که دیده بودم‌شان از طراوت و برق. و امروز مخصوصا که جلوی گلی نمی‌دانم خجالت چه‌چیزی را کشید و دررفت، گل انداخته بودند که دو برابر زیبایشان می‌کرد. گلی‌جان که آب‌اش را خورد دیدم با پاهایش دارد انگار از کف دفتر چیزی را جمع می‌کند. نگاه‌اش را بالا آورد و با صدایی که دیگر جان نداشت گفت: «این دیگه کی بود. چقد یه‌جوری بود. اصن حالم بد شدش» گفتم نمی‌شناسم‌اش اما او گفت قیافه‌اش انگاری آشنا بود. باز هم چیزی نگفتم و نایستاد تا این‌بار هم باهم آن‌پشت برویم و باهم دوباره حرف دیگری بزنیم. وقتی هر‌دوی آن‌ها رفته بودند حدس زدم که رفت تا برسد به نسرين تا بقیه‌ی حرف‌شان را بزنند. بعد از آن، چندتا مشتری آمدند و رفتند و وقتی دم‌ظهر رفتم آن‌طرف‌میز، سمت مشتری را یک جارویی بزنم دیدم که

ریزه‌های یک کاغذ مثل کاغذ یک دعا و طلسم بودند که کف دفتر، گوشه‌ی دیوار گُپه شده بودند.

به نظر چیز مهمی نمی‌رسید. یک‌مشت اراجیف. اما واقعا دیگر برایم مهم نبود. نمی‌خواستم از مساله‌ی آن‌ها سر در بیاورم اگرچه به‌عنوان پسری که این‌روزها همه‌ی نیازهای یک زن جافتاده را برطرف می‌کردم حس می‌کردم دینی به‌گردن گلی دارم و او نباید این‌طور از من مخفی شود.

شب‌اش هم گلی را ندیدم و چندروزی از او بی‌خبر بودم. موبایل‌اش را خاموش نکرده بود من هم نکرده بودم اما نه من زنگ می‌زدم نه او. هرکدام انگار منتظر آن‌یکی بودیم. اتفاقا آقا اسد هم نیامد تا فکر کنم نکند اتفاقی برایشان افتاده. گفتم اگر بروم دم خانه ضایع هست و بهتر است یک‌سر به اتفاق نگهبانی پیرمرد بزنم. حداقل این‌طور می‌دانستم که مرد زنده است.

سوار موتورم شدم و به نزدیکی‌های کوچه‌ی مجتمع که رسیدم موتور را کناری با زنجیر بستم و پیاده دوسه‌تا پس‌کوچه را رفتم. هیچ صدایی نمی‌آمد و محله کاملاً ساکت بود. تا رسیدم به نزدیکی‌های مجتمع. یک‌بار از جلوی در بزرگ آهنی رد شدم و چیز خاصی ندیدم. برگشتم دوباره و از لای نرده‌های در دقیق‌تر دیدم. چراغ زرد کیوسک انگار روشن بود. برای بار سوم برگشتم سمت در تا مثلاً از جلوی در رد شوم ولی وقتی رسیدم پاهایم دیگر حرکت نکردند. انگار چیزی توی مغزم می‌کوبد که باید چشمات را بچسبانی لای نرده‌ها و ببینی. یک چیزی هست که اتفاقاً امشب از شانس تو آن‌جا هست که اصلاً باب خودت هست. چسبیدم به در. عین دیوانه‌ها. می‌خواستم اگر هم کسی گفت این‌جا چه می‌کنی

بگویم عَ عَ یعنی من دیوانه و کر و لالم و به حال خودم رهایم کنید. پیرمرد پشت‌اش به این طرف بود و روبه‌رویش فقط یک سیاهی مثل یک چادر یا همچین چیزی می‌دیدم که باز شده بود. باز می‌شد و بسته می‌شد و پیرمرد هربار به خودش می‌لرزید. که یکهو صدای در وحشت زده‌ام کرد. در برقی باید باز می‌شد تا یک ماشین بیاید یا برود. مشخص نبود و احتمالا نقشه‌ی دیوانگی هم این موقع اثربخش نبود وقتی ماشین از روی جنازه‌ام رد می‌شد. فلنگ را بستم و تا خود موتور دویدم. شب بود و هیچ کس کاری به کار کسی نداشت و هیچ کس و هیچ چیزی هم معلوم نبود. فقط موتور را دیدم. نمی‌دانم چرا باین که مطمئن بودم هیچ جانوری آن موقع شب دنبال‌ام نیست اما باز احساس یک ترس ناموسی کردم که سابقه نداشت و نمی‌دانم چطور زنجیر موتورم را باز کردم و چطور تا خانه گاز دادم و رفتم.

نزدیکی‌های خانه که رسیدم گفتم تا امشب تکلیف این چادر را معلوم نکنم نه می‌خوابم نه خواب‌ام می‌برد. دلام لک زده بود گلیجان را غافلگیر کنم. این طوری حتا بیشتر هم دوست‌ام می‌داشت. وقتی بفهمد اسد هم مثل خودش دست به خرابکاری زده من هم نان‌ام توی روغن است. همین جلتز و ولزی که می‌کند تن‌مان را در هم بیشتر و بیشتر فرو می‌برد تا شاید آخر که یکی شویم در هم.

گوشی‌ام را از جیب‌ام درآوردم و زنگ‌اش زدم و وقتی جواب نداد دوزاری‌ام افتاد که امشب هم باید جایی دور هم جمع باشند. مخصوصا که اسدخان هم دست‌اش بند شده. برای خانه‌ی پیرزن‌ها دیروقت بود و می‌ترسیدم راست‌اش این موقع بروم سمت آن‌جا. حداقل‌اش این که آن حاج‌خانم عتیقه‌ی دعایی یا

صفیه بگوم از اتفاق دوباره همان دور و برها باشند و من را هم که قبلا یک بار توی همان خرابه دیده بوده اند، بروند صاف بگذارند کف دست زن ها. اتفاقی نمی افتد! از موتور پیاده شدم و یک نخ سیگار روشن کردم. یادم آمد به توی دفتر که نسرين و گليجان. دل و هوس ام دوباره و دو برابر پيچ خورد و سيگار را همان جا زير پايم له کردم و دوباره سوار موتور شدم. تخته گاز تا خانه ي پيرزن ها فقط سوز و زوزه ي سردرد کشيدم. دل ام براي گليجان خيلي تنگ شده بود و امشب هر جوري که بود از زير سنگ هم می شد بايد پيدایش می کردم و می بردم اش. چه شبی می شد وقتی گليجان هم می دانست که انگاری پيرمرد هم ديگر گليجان را نمی خواهد....

وقتی رسیدم که صدای بگومگوی زن‌ها توی حیاطِ خانه را پر کرده بود و این طرف توی کوچه می‌ریخت. اگر بگویم نزدیک به چندتا اسم دختر و پسر شنیدم دروغ نگفته‌ام. از همه چیز و همه جا معلوم بود که دارند می‌برند و می‌دوزند تا رسید به اسم اسد که من بدموقع همان موقع دست‌ام را روی زنگ گذاشتم. روی اسد همه چیز ایستاد و صدای هیس‌هیس بود که شنیدم که تا پشت در آمد. خود گلیجان بود که دوید سمت در و در را به‌رویم باز کرد. متعجب شده بود. این موقع شب بعد از یک هفته کریم پیدایش شده، کجا، دم در مردم با چشم‌هایی که از شان آتش می‌بارید. گفتم بریم. گفت: «کجا / این موقع شب. بیا تو بینم» گفتم نمی‌شه گلی. «یه چیزی هس باید بهت بگم» گفت: «همینجا بگو» «نمیشه اینجا جاش نیس» برگشت پشت سرش را نگاهی کرد و گفت... مرا برد گوشه‌ی حیاط و برایم یک چهارپایه‌ی پلاستیکی آورد و گفت: «بشین تا پیام» بعد دیدم رفت دوسه‌تا از زن‌هایی که توی اتاق بودند را صدا کرد و خودش رفت توی آشپزخانه. زن‌ها

هنوز کامل چادرشان را سر نکرده بودند که دیدم دارند می آیند طرف ام. نمی دانستم دارد چه اتفاقی می افتد و گلیجان چرا به جای خودش زن ها را جلو فرستاده که خود گلیجان با یک سینی پر از میوه و موز و آجیل به سمت ما آمد. پیرزن ها روی سکوی سیمانی که چسبیده به دیوار حیاط بود سه تایی نشستند. گلیجان هم آمد یک چهارپایه ی دیگر گذاشت وسط و سینی را گذاشت همان جا و خودش رفت کنار زن ها روی سکو و زانوهایش را توی بغلش گرفت. یکی از پیرزن ها که چادر طرح داری سر کرده بود که رنگ اش رو به کبود بود خودش را به جلو خم کرد و به گلیجان نگاه کرد و گفت: «آقا کریم بودن دُرسه؟» گلیجان چادرش را از سرش انداخت. از تعجب دهان ام باز مانده بود. مگر جریان ما فقط بین خودمان نبود؟ گلی آهی کشید و گفت: «آره، کریم» بعد رو به من کرد: «تو شام خورده ی؟» یادم رفته بود خورده ام یا نه. حتی یادم نبود برای چه آمده ام این جا. دوباره پرسید: «شام که نخورده ی کریم جان؟» دوباره به پیرزن ها نگاه کردم. یک جوری نگاه ام می کردند و زیر لب می گفتند ماشالا که ترس برم داشت. یکی دیگر از پیرزن ها که مقنعه ی مشکی پوشیده بود به من گفت: «شما جای خالیش ایشالا پر میکنی واسه گلیجون» و همان پیرزن چادر کبود با یک صدای آرامش پیدا کرده ادامه داد: «چقدم شبیه خودشه» و مقنعه ای ادامه ی حرف اش را گرفت: «ماشالا» نگاه ام به گلیجان افتاد. خیره شده بود به من و دوباره اشک توی چشم هایش حلقه زده بود. همین که نگاه اش کردم انگار که می خواست رسوا نشود سریع بلند شد و گفت: «میرم برات شام بیارم» و رویش را آن طرفی گرفت و از جلوم غیب شد. پیرزن ها سه تایی زل زده بودند توی صورت ام و لحظه ای چشم بر نمی داشتند. صدای باد را می شنیدم

که لای درخت‌ها و روی سطح حوض می‌پیچید و زوزه می‌کشید. توی حوض، باز دوتا هندوانه بود و دور آن، یک مشت سیب و چیزهای دیگر. پیرزنِ مقنعه به‌سر بعد از یک سرفه‌ی ریز گفت: «گلیجون اصن حال و روزش خوب نیس. تو هم باهاش حرف نمیزنی که» گفتم: «برای چی؟ مگه چی شده؟» گفت: «گلیجون می‌گه تو یاد پسرش میندازیش. پسرش فقط از تو چارشونه‌تر بود و قدش بالاتر بود اما نگاهاش عین خودت بود» پیرزنِ کبود تکانی به خودش داد: «خدا بیامرزتش» دیدم گلیجان دمپایی‌هایش را پایش کرد و با یک لبخند معصوم داشت به‌سمت‌ام می‌آمد. پیرزنِ کبود گفت: «باهاش راحت باش. با گلیجون می‌گم. خودت میدونی البته ولی این دختر تنش آفتابم ندیده. تو رو خیلی دوس داره» مغزم داشت سوت می‌کشید و این‌که بیشتر از خود من از ما می‌دانستند. سرم را انداخته بودم پایین و انگار احساس شرمندگی می‌کردم. «باهاش راحت باش. یه‌وختایی می‌گه سرمُ بذارم رو شونه‌ت بذار بذاره. شوورش که اون دراومد و پسرشم که خدا ازش گرف» که تازه یاد اسد افتادم. اتفاقاً اسد هم همان‌موقع باید مشغول می‌بود. ولی شاید دیگر این، آن خبر دست‌اولی نبود که می‌خواستم به گلی بدهم. با این وضع که خیلی هم کاری به کار پیرمرد ندارد، شاید خبرش را هم می‌آوردم چیزیش نمی‌شد. تا گلی نیامده بود گفتم بپرسم از اسد چه خبر اما زبان‌ام نمی‌چرخید. می‌خواستم دیگر اصلاً کاری به اسد نداشته باشم. فکر کنم فهمیده بودم که گلی دوست‌ام دارد و امشب هم شاید منتظرم بوده. از صدای سینی که کنارم روی زمین گذاشت به‌خودم آمدم. کنارم خم شده بود تا جای سینی را کنارم درست کند: «شامت بخور سرد میشه زیاد داغ نیس» گفتم: «زیاد گرسنه نیسم» پیرزن‌ها سه‌تایی گفتند: «او

نمیشه که» و یکی‌شان گفت دستپخت گلیجونه «نمیشه که نخوری» گفتم باشه و شروع کردم آهسته‌آهسته خوردن، که گلیجان به پیرزن‌ها گفت: «کاش میرف یه دوماهی یه‌وری که اصن نمیدمش» انگار دیگه غریبه نبودم. انگار دوباره ادامه‌ی اسدی را داشتند می‌دادند که من موقع حضور سرزده‌ام بریده بودم‌اش. داشت باورم می‌شد که گلی از آنی که فکر می‌کردم با من راحت‌تر است و حتا به پیرزن‌ها هم این را گفته بوده. از این به بعد لقمه‌ها راحت‌تر از گلویم پایین می‌رفتند و من هم داشتم به حرف‌هایشان گوش می‌کردم. بعدها فهمیدم که حسام درست بوده و این یک خانه‌ی دسته‌جمعی بی‌خودی بود. چیزی پشت این شب‌نشینی‌ها و گعده‌ها نبود که سخت بشود به انتهای آن پی برد. یکی از پیرزن‌ها بلند شد و به گلی گفت که می‌روم چایی بیاورم برای کریم‌جان. گلی گفت: «بین آیش جوشه؟ تازه گذاشم» و رو به من کرد و گفت: «البته که مٹ چاییای خود کریم نمیشه» خجالت کشیدم و یواشکی که کسی نفهمد گفتم بیا تا بریم امشب خونه. خندید: «شبُ همینجا بمون» گفتم: «آخه..» گفت: «آخه نداره. مگه اینجا بهت بد گذاشه» و دوتایی به‌زور خندیدیم.

احساس می‌کردم پیرزن‌ها از چشم‌هایم بو می‌کشیدند که امشب چقدر تشنه‌ی تن‌واندام گلیجانِ دلام هستم و زود هرکدام هردو دقیقه خودشان را کنار کشیدند تا نصفی از چایی‌ام را بیشتر نخورده راه ما را برای اتاق انتهای باز کنند. راهی به مسافت بیست قدم تا دورترین ستاره‌ی شمالی. تا افق آه.

چشم که باز کردم خودم را روی سینه‌های گلی دیدم. روی آن‌ها تلوتلو می‌خوردم، باورکردنی نیست، من را به هرجایی که او می‌خواست می‌بردند و من

مثل یک قایقِ عاشق، خودم را به این موج داده بودم. خودش هم به عمد گاهی تکان‌ام می‌داد تا حسابی هرچه باید و نباید، در خود حل شود و هیچ راه نفوذی برای چیزی میان ما نباشد. همه‌ی راه‌ها میان من و او بسته شوند و به یک یگانگی محض برسیم. شلوار تنگ و نازکی که داشت، شعله‌ام را صدبرابر می‌کرد و این باعث می‌شد سینه‌های نقره‌ای‌اش را با حرص بیشتری به زبان بکشم.

این‌بار چشم‌ام به صبح باز شد و من و او که سینه‌ی لخت‌اش فقط میان ما بود و دیگر هیچ. دوباره ریزریز سینه‌های سفیدش را غرق بوسه کردم تا آهی کشید و به خودش پیچید و بیدار شد.

دیر شده بود و باید زودتر خودم را جمع‌وجور می‌کردم تا برسم به دفتر. دوسه‌تا شماره‌ی ناشناس می‌گفتند آمده‌ایم پشت در اما بسته‌ای جوان. ایستاده‌ایم تا بیایی و به سرعت لباس‌هایم را تن‌ام کردم و به پیشانی گلیجان که هنوز داشت توی جایش این‌ور و آن‌ور می‌شد بوسه‌ای زدم و خداحافظی کردم.

از قدم‌های آهسته و ناله‌های سخت، معلوم بود خودش بود. این بار پوشه‌اش اما کلفت‌تر، و محکم زده‌شان روی میز. «برام اینا رو بگیر آقا کریم» معلوم بود که حوصله نداشت و امروز هم اگر شانس با من یار بود نمی‌گفت بیا برویم معدن‌ام تا یک چیزی برایت بگویم. چندتا کپی برایش گرفتم و رفتم پشت بزر که یک کمی آب بنوشم. صدای آب که آمد، از آن طرف پیرمرد گفت: «آقای کریم برای منم آب میاری» برایش تا لب لیوان، آب پر کردم و رفتم سمت‌اش. دست‌اش امروز بیشتر از قبل می‌لرزید و یک چیزی مثل ترس می‌دیدم که توی نگاه‌اش بود. که یکهو درآمد و آب را نخورده گفت: «امروز میبرمت معدن. عکس بگیریم براشون بفهرسیم. می‌گن اون حوالی باید مطابقت داشته باشه با عکسای ما. که ینی من توش دس نبرده‌م. توی معدن. میبینی آقای کریم؟ چقدر من پیرمرد با این پای علیل می‌دونن» و بعد، من و من من را که دید گفت: «نه طوری نیس فردا میریم» یک روز تنفس هم خوب بود. اما چیزی که نفس‌ام را می‌برید نسرین بود که دوباره

بعد از اسد و برای بار سوم از پله‌ها پایین آمد. این بار دیگر از لبخند رد شده بود و رسماً داشت توی رویم می‌خندید. اما من چقدر دیر فهمیدم هرباری که آمد و رفت، ربطی به گلیجان یا اسد یا اصلاً کاری با کسی نداشت. من خودم را همان روزها بندش کردم و آخر، یک‌شب از همان شب‌ها کشیدم‌اش با هزارتا دوز و کلک توی خانه و چفت در را از پشت محکم انداختم. نسرین هیکل شاداب‌تر و البته جوان‌تری از گلیجان داشت و از معدود روزهایی که دو خوشبختی، هم‌زمان، به من رو کرده بودند. این خوشیِ مضاعف صدالبته نگرانی‌های خودش را داشت مخصوصاً که می‌دانستم گلیجان چقدر حساس است و به طرفه‌العینی خون‌اش از غیرت به‌جوش می‌رسد. نسرین را گاه‌ها، شب‌ها پیش خودم توی خانه می‌بردم و گلیجان بیشتر همان ظهرها همان پشت‌ووپسل‌ها.

همان روزهای اول بود که بو بردم که زن چادری توی کانکس، خود هرزه‌اش بوده و این را فقط از پولک‌های مخصوص خودش که بعضاً روی موتور اسد می‌ریخت اول حدس زدم و بعد پی‌اش را گرفتم و یک‌بار هم سرزده به اسد توی کانکس سر زدم و فهمیدم. دلام برای پیرمرد سوخت که سهم‌اش از همه‌ی میلیاردهایش فقط تصویر یک سینه‌ی باز و بسته بود. البته سینه‌ها هم سینه‌های معمولی نبودند. من هم جای پیرمرد بودم و توان حرکت زیادی نداشتم، همان‌طور نشسته سر جای خودم هم کارم انجام می‌شد و از خدمتِ پیراندام‌اش مرخص می‌شدم اما نسرین که همان شب اول آشنایی، با من به‌حرف نشست گفت که پیرمرد خودش خواسته به من دست نزنند. گفتم به او که دیدم‌ات با پیرمرد و بلایی که سر هم آورده‌اید.

هنوز محو خنده‌اش بودم وقتی به سرعت از پله‌ها پایین دوید و گفت: «اون کارته بود اونروز جاش گذاشتم یادته؟» گفتم: «آره» گفت: «پریروزا گمش کردم حالا میدونی باید چکار کنم؟» گفتم: «فک کنم باید ثبت‌نام کنی دوباره» گفت: «خب تو بکن» و هم‌زمان که گفت، دست‌اش را روی ران‌هایش مالید. قلب‌ام ریخت. دوباره خندید و گفت: «بکن دیگه» گفتم چشم و نشستم پشت کامپیوتر و ثبت‌نامی که مفصل نبود را نیم‌ساعت طول دادم. می‌گفت: «آدم دلش میگیره ازین دنیا و اهلش. اگه مٲ من یتیم باشی میفمی» گفتم: «بلا به دور. مگه پدر و مادر..» زد توی حرف‌ام که: «بابا مامان سالهاس ندارم. راسش خبری ازشون ندارم. بابام بچه که بوده‌م می‌گن گم کرده و مامانم اصن یادم نمیداد. از بچگی با بچه‌همسایه‌هامون بزرگ شده‌یم» گفتم: «تاریخ تولد؟» گفت: «۵۸». فرم داشت کم‌کم تکمیل می‌شد اما لعنتی سینه‌هایش می‌خورد دختر هجده‌ساله باشد از سفتی و شکل. از لای شال‌اش دیده بودم هربار آمده بود و این‌بار دیگر کامل نصف سینه‌اش از بالا و شکافی از پایین، جلویم لخت بود. انگار با طنابی آن‌ها را به هم بسته بود که صاف وسط قفسه‌ی سینه و توی هم جمع شده بودند که تیرگی وسط هر دوی آن‌ها بیشتر به مرکز متمایل شده بود. «گفتید متولد؟ ۵۸؟» «بیست‌ودوی مهر ۵۸» ولی می‌خورد کمتر باشد. خندید: «همه می‌گن» و سرش را انداخت پایین انگار که می‌خواست بگوید خجالت‌زده هستم از این همه محبت شما اما من آمده‌ام که مرا ببرید. و آن‌قدر یخ خجالت‌اش را ریزریز تراشیدم تا پرسید: «خب جا داری؟» گفتم: «خونه هس» «تنهایی؟» «اوهوم» بعد گفتم: «امشب میتونی بیای پیشم؟» گفت: «نه کار دارم/امشب بعدا/شاید اومدم» و بلند شد که برود. فکر کردم

کمی تند رفته‌ام اما وقتی وسط ثبت‌نام بلند شد و رفت مطمئن شدم و موبایل‌ام را برداشتم و زنگ زدم به گلیجان. اعصاب‌ام خرد شده بود، گلیجان هم جواب نداد. احتمالا با پیرزن‌های لعنتی.. و این بار بود که الکی حواس‌ام جمع شد که دوسه مرتبه کی‌ها نسرین آمده بود و رفته بود. شماره‌اش را از توی لیست ثبت‌نام و زیر تاریخ تولدش روی صفحه‌ی کامپیوتر درآوردم و زنگ زدم. هول شده بودم و ضربان قلب‌ام بالا رفته بود. اگر یک نفر دیگر جواب بدهد چه؟ خودش بود که گفت بله.. گفتم منم کریم.. گفت بجا نمی‌ارم.. گفتم: «کریم! که الان اینجا بودی» گفت: «بجا نمی‌ارم آقا مزاحم نشدید» و قطع کرد. فکر کردم دست‌اش به جایی بند است که الان نمی‌تواند صحبت کند. پیام دادم: «نمیتونی حرف بزنی؟» نوشت: «نه» و من منتظر نشستم. ظهر شد. بعد از ظهر. عصر. شب. تا فردا صبح‌اش خودش زنگ زد: «من چیزی اونجا جا نداشتم؟» گفتم نه، اما بعد یکهو به سرم زد به دروغ بگویم چرا چرا یه کاغذه که.. وسط حرف‌ام پرید: «تا ظهر می‌ام ازت می‌گیرم» و فوری قطع کرد. حواس‌ام نبود که ظهر اگر دوباره گلیجان این جا بود. گفتم زنگ‌اش بزمن یا پیام بنویسم که اگر می‌شود عصر بیاید و او هم گفت که اوکی. دلام گرفته بود از مدل گرفتن‌هایی که نه به دست گلی باز می‌شد نه نسرین. همه‌اش بی دلیل یاد قدم‌های پیرمرد توی پله‌ها توی سرم بود و ناله‌ای که گاه و بیگاه وقتی روی عصایش افتاده بود می‌کرد. هضم این که گلیجان چطور عاشق همه چیز من شده بود برق از سرم می‌پراند. آن‌پشت، دیگر به نام خودش سند خورده بود. خودش حتا زیرمان پتو را پهن می‌کرد و دستمال‌های جنس خوب برایمان

می‌آورد. هربار خوش‌بوتر از قبل، هربار جوان‌تر، هربار نوک سینه‌هایش رو به بالاتر، و من هربار مبتلاتر، خام‌تر.

بعد از چندمدتی که آمد و رفت، بالاخره یک‌روز به حرف آمد و گفت یک‌کاری می‌خواهد که برایش بکنم. مربوط به اسد بود. گفت که: «یکبار که باهاش میری، از دخترش بپرس ببین چی میگه» گفتم: «دختر؟» گفت: «آره» گفتم: «مگه دختر داره؟» باورم نمی‌شد. خندید: «مگه شناسنامه‌ش کپی نمیگیری؟» گفتم که دقت نکرده‌ام و واقعا هم نکرده بودم. «بچه که بوده مادرش دختر برداشه برده یه طرفی» گفتم: «ینی چی؟ مادرش؟» «زن سابقش. قبل من». دخترش را همان نوجوانی‌های دختر گم کرده. و ادامه‌اش را عصر همان‌روز بین صخره‌های سخت، به دعوت خودم، خود اسد برایم گفت: «کی به توگف من دختر دارم؟» گفتم: «شناسنامه‌تون» خندید و گفت: «ای شیطان» بعد سیگارش را روشن کرد و گفت: «اگه پولم میدادن الان که وضم این نبود. آقای کریم میدونی درد ما چیه؟ تا یه چیزی داریم قدرش نمیدونیم» گفتم: «بله» «دخترم تا پیشم بود اصن حواسم بهش نبود. وختی هم رف دوباره حواسم به گلی نبود. بعد اینکه از اولی جدا شدم تا امروز فکر دخترمم که الان کجاس داره چیکار میکنه. اون خدا بیامرز بیخبر گذاش رف. دخترمم با خودش برد. از جاش بیخبر بودم تا وقتی خبر فوتش بهم رسید فهمیدم که قبلش دخترم از خونه فرار کرده بوده. کاش یکی همونموقع بهم گفته بود» به‌نشانه‌ی تاسف سرم را تکان دادم و وانمود کردم که به‌شدت متأثرم. «بیا این سیگار بگیر بکش تا من برم قوری رو بیارم یه‌چای بخوریم» سیگارش را گرفتم و خیره شدم به صخره‌ها جایی که پیرمرد به‌سختی به‌سمت‌اش می‌رفت تا قوری

سپاه را بیاورد. وقتی دوباره نشست و نفس‌اش بالا آمد گفت: «ناراحت شدم برای دخترتون» آتش داشت دوباره گر می‌گرفت و این، دسته‌گل باده‌ها بود. پیرمرد ساکت بود و احساس کردم دیگر نمی‌خواهد درباره‌ی این موضوع حرف بزنیم. خب ناگزیر اگر گلیجان را می‌دیدم باید بهش می‌گفتم که اسدخان انگار زیاد دوست ندارد حرفی بزنیم. تا بعد از چایی دوم و سیگاری که کشید موتورش انگار روشن شد و افتاد به حرف که از روز اول آشنایی با آن خدایبامرز خبردار شدم که مریض است و رفتنی. یعنی دخترم هنوز تازه مدرسه می‌رفت که فهمیدیم غده دارد. کجا؟ صاف توی گلویش. یادم افتاد به مرتضی. «مرتضی خدایبامرزم همینطور. اونم توی سرش یه غده داش. انگار اصن بخت من غده‌زا بود» و افتاد روی سرفه. آن‌قدر سرفه کرد که پریدم از ظرف چهارلیتری برایش آب آوردم و خورد تا سرفه‌اش بند آمد. «مرتضی پسر من و گلیجان هس اما دخترم فقط مال اون یکی زنم بود» و زد زیر گریه. «هیچوخ صورت معصومش یادم نمیره. هیچوخ آقای کریم» دست‌ام را گذاشتم روی شانه‌اش که می‌لرزید. «مگه میشه آدم بچه‌ش یادش بره. حالا نمیدونم کجاس» گفتم: «خب چرا دنبالش نگشی چرا پیگیر نمیشی؟» گفت: «از کجا؟ پول ندارم. هیچی ندارم. میدونی من اصن کجا زندگی میکنم؟» سرم را پایین انداختم. و از توی ادامه‌ی حرف‌هایش فهمیدم که اگر این‌همه سال دنبال مسالهی معدن لعنتی دارد می‌دود، فقط به‌خاطر این است که پولی دست‌وپا کند تا دنبال دخترش بگردد. گفتم سفر. گفت: «آره سفر لازمه. چنتا شهر تو نظرم هس که شاید رفته» و کم‌کم از بحث منحرف شدیم و غرق شدیم

توی نقشه‌ی شهرها و آب‌وهوای مملکت خراب‌مان، تا گرانی‌ها و وضعی که برای
مردم درست کرده‌اند.

این دفعه انگار واقعا موتور نمی خواست روشن شود. شاید فهمیده بود که زیادی نشسته‌ایم به حرف و نباید آدمیزاد گنده‌تر از دهان‌اش حرف بزند. زور باد شبانه به خورجین نمی‌رسید و فقط تکان‌های کوچکی که می‌خورد کمترین امیدی بود از حرکت که به ما می‌داد که باز پا به پدال بزنیم و پیچ‌ها را باز و بسته کنیم تا شاید.. «اینجا هم که همیشه شب خوابید» گفت: «نه، شغال و گرگ داره» گفتم: «می‌خواید زنگ بزنم یکی از دوستانم بیاد شاید بتونه..» گفت: «نه روشنش میکنم. قلق داره» و وقتی گفت قلق و پدال را زد موتور آن‌چنان روشن شد که صدای گازش گوش آدم را کر می‌کرد. یکهو یاد گوشی‌ام افتادم که چند ساعت بود صدایش را بسته بودم و یادم هم رفته بود. وقتی اسد داشت موتور را باز بیشتر گاز می‌داد تا روشن‌تر شود من گوشی‌ام را روشن کردم و دیدم که دوبار نسرین زنگ زده. یک پیام خداحافظی دوباره از گلیجان و چندتا چیز به دردخور دیگر. به پیرمرد گفتم

من الان میام و رفتم بیست سی متری آن طرف تر توی تاریکی و به نسرين زنگ زدم...

«صب کن من میرسم تا نیم ساعت دیگه» «من دوساعته اینجا کاشی من آبرو دارم تو محل» توی دلام گفتم بی آبروی محل.. گفت: «اگه نیمه‌ای من دیگه میرم» برگشته هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد یعنی نگذاشتم که بشود مبادا حواس پیرمرد پرت بشود و تازه یک دسته گلی هم به آب بدهد و بگذارد من همین جا وسط بیابان، تنها با گرگ و گله‌ها. صورتم را نزدیک تر کردم به پشت سر اسد و داد زدم: «میشه تتر بریم؟ من یکی منتظرمه» خندید: «ای شیطان کی منتظرته؟» گفتم: «یکی از رفقا» گفت: «دوستات؟» گفتم: «آره» گفت: «اگه سرده پاهات بکن تو خورجین» گفتم: «نه خوبه» و سرم را کردم توی گوشی ام تا خود شیراز. توی قصر دشت تازه نفس ام باز شد و عطر پاییز چه هوسی در دلام می پاشید. امشب نسرين آمده. از راه نسبتا دوری هم آمده. پس برایش سنگ تمام می گذارم. می خواهم تا صبح ول اش نکنم و آن قدر مست اش کنم و آن قدر نفس هایش را بند بیاورم و به گریه و خنده های جنسی بیندازم اش تا برایم همه ی ماجرای اسد صبحی را از سیر تا پیاز بگوید. اسد برایم مهم تر از لای پاهایم است. حداقل این دوروز که حباب مروت و جوانمردی خاصی توی رگ غیرت ام جوشیده. یکروز با نسرين دوروز با گلیجان. این طور بیشتر روزها گذشتند و من بیشتر شیفته ی هر دوی آنها می شدم. حتا الان هم نمی توانم بگویم کدام بهتر بودند از آن جهت که یکی شکوفه بود و یکی شیرین و رسیده.

وقتی پیرمرد من را سر کوچه پیاده کرد و سر موتور را کج کرد و گازش را گرفت تا برسد به کارش، نسرین از یک تورفتگی سوت زد و خودش را به من نشان داد. اخم کرده بود و وقت‌اش بود که نازش را بکشم چه نازکشیدنی. خیلی وقت معطل شده بود و من بلافاصله قبل از این که سلام کنم دست‌اش را گرفتم و بردم‌اش سمت در. کلید انداختم و اول او را هل دادم توی راهرو و بعد خودم. گفتم هیس و آرام بردم‌اش بالا. روی نوک کفش‌هایش بالا می‌رفت و هیچ صدایی نمی‌داد. معلوم بود این کاره بود و برای همین هم زیر مانتویش درواقع هیچ چیز جز لباس‌های زیر زنانه نپوشیده بود تا از او بپرسم: «مگه سردت نبود اون بیرون؟» مانتویش را به آرامی درآورد و انداخت روی چوب‌لباسیِ آویخته به در اتاق. گفتم: «برات آبمیوه بیارم؟» گفت بیار. از قوطی آب‌پرتقال برایش توی لیوان ریختم و کنارش یک کیک گذاشتم. گفتم: «رفته بودم جایی کار داشم ببخشید دیر شد» گفت: «میدونم» گفتم: «چی میدونی؟» بی جواب، نصف کیک و آبمیوه‌اش را خورد و روی مبل دراز کشید و دست‌هایش را قفل توی هم تا بالای سرش کشید تا خستگی‌اش دربرود و دیدم که زیر بغل‌اش چقدر لعنتی سفید بودند. هیچ‌فرقی با سفیدی زیر گلویش نداشت. تن‌اش را با این فرم اولین بار بود می‌دیدم که جان و جهان آدم را از یاد آدم می‌برد. یک‌دست‌کشیده از نوک انگشت‌های پا تا نوک انگشت‌های دست، و چند پستی و بلندی عمیق و شهوت‌انگیز در بین. سفید مثل خیالی‌ترین آهوی زیبایی که تا به حال فکرش را نکرده بودم و همین که این‌طوری دراز کشید و دست‌هایش را.. یک‌بویی از تن‌اش به همه‌جای هال پاشید که حس کردم مست یک شراب صدساله شده‌ام. انگار نه انگار عرقِ دوسه‌ساعته‌ی انتظار

بودند بر تن‌اش بلکه یک عطر مال یک دنیای دیگر بود که نه‌تنها بوی بدی نمی‌دادند که حالتی براق و روغنی به فرم نم‌کشیده‌ی بدن‌اش می‌دادند.

رفتم پایین پایش کنار مبل نشستم و کف دست‌ام را کشیدم روی ساق پایش. نگاه کرد و به‌سمت من خم شد. لب‌ام تو لب‌هایش رفت و دستان‌ام کم‌کم بالاتر و بالاتر تا به شکم‌اش برسند. شاید یک‌ربع‌ساعت ناف‌اش را بوسیدم و زبان زدم تا دیدم خودش را تکان می‌دهد و چیز دیگری می‌خواهد. با کف دودست‌اش سرم کنار گوش‌هایم را نوازش می‌کرد...

یکی از فرداهایش که با دوسه تا از رفقا که می‌آمدند و گاه‌گاهی کپی جزوه می‌خواستند، به حرف نشستیم و حرف توی حرف آمد تا به هرزگی و دوره‌زمانه رسید، فهمیدم که نسرین را قبلا هم بعضی از محل می‌شناختند و اتفاقا لعن و نفرین زن‌های زیادی هم دنبال‌اش بود. رفیقم می‌گفت: «برکتی توش نیس و همش خرج دوا درمون میشه» گفتم: «مگه دوا درمون میخواد؟» گفت: «عقونت میکنه و هزارتا قصه» آن‌روز پیش من بودند اتفاقا که دوباره عصای پیرمرد را دیدم که جلوتر از خودش داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. هنوز تو نیامده بود که صدای ناله‌اش را شنیدم که می‌گفت: «جوابم نمیدن جوابم نمیدن» و کاغذهایش را گذاشت روی یکی از صندلی‌ها کنار رفقا و خودش هم روی صندلی کناری نشست و طبق معمول به عصایش تکیه زد تا نفسی چاق کند.

به دوستان‌ام نگاه کردم آن‌ها هم داشتند نگاه‌ام می‌کردند. از توی نگاه‌شان فهمیدم که برای آن‌ها هم این مقدار آهستگی تعجب‌آور بود. شاید دو دقیقه طول

می کشید تا دوتا کاغذ را روی هم صاف بگذارد و صاف ترشان کند. همه‌ی کاغذها و نامه‌هایش هم از قضا لب‌هایشان برگشته بود و هربار کلی فقط وقت، صرف مرتب کردن‌شان می‌کرد.

تا زبان‌اش باز شد: «اینا رو برام دیروز گرفتی دُرسه؟ من یادم میره هی ببخشید» دیدم که بله همان دیروزی‌ها بودند و به او گفتم که بله همان دیروزی‌ها هستند. چون خلاصه‌ی احوال اسد صبحی را سابقا برای رفقایم خیلی سربسته گفته بودم آن‌ها فهمیدند که خودش هست و یکی از آن‌ها یواشکی از من پرسید: «خودشه؟» گفتم: «آره» با یک سرفه صدایش را تازه کرد و با صدای بلند که پیرمرد بشنود گفت: «حاجی شما باید جای دیگه دنبال کارتون باشید» پیرمرد سرش را کمی فقط از پهلوی برگرداند انگار که بیشتر نمی‌چرخید بعد خنده‌ی ریزی کرد و به دوست‌ام گفت: «کجا؟» هنوز دوست‌ام جواب نداده بود که ادامه داد: «من فراموش می‌کنم. حتا چیزای دیروزم فراموش میکنم» گفت: «خب اینجوری که همیشه. باید یکی رو برای کارتون بگیرید» باز هم خندید: «کسی رو ندارم من. حالشم ندارم» و گفت: «اینا رو برای من بگیر تا من برم و بیام» گفتم: «همشون؟» و جواب نداد و آهسته خودش را به سمت در و پله‌ها کشید.

از ماجرای گلی برای هیچ‌کس چیزی نگفته بودم و نمی‌خواستم حتی رفقایم هم از این دلخوشی تازه‌ی من بویی ببرند. لباس گلی فقط قالب تن من بود و دوست نداشتم و نمی‌توانستم بینم حتی بهترین رفیق‌ام هم بویش را بشنود.

دوباره تا پیرمرد رفت ماجرای نسرین پیش آمد و باز هم از او پرسیدم و آن‌ها که سال‌ها بود اهل همان محل بودند برایم از سیر تا پیازش را گفتند. و بعد از

یک ساعت که حرف زدیم و همه‌ی زیر و بالایش دست‌ام آمد فهمیدم که واقعا مثل بی‌پدر و مادرهاست و تنها سال‌هاست برای خودش زندگی می‌کند. یک‌مدت کوتاهی منشی یک خانم‌دکتری بوده که او هم یک دکتر خیلی معمولی برای چیزهای آرایشی صورت و بدن بوده و نسخه و چیزهایش را می‌برده دفتر همکار ما چهارراه بالاتر چاپ می‌کرده. وقتی خانم دکتر فهمیده که نسرین چکاره هست چنان از مطب پرت‌اش کرده بوده بیرون که دو هفته از خجالت از خانه‌اش درنیامده. آن‌چندروز احتمالا میزبان کسانی بوده که دل‌شان می‌خواسته و پول هم توی دست‌وبال‌شان به‌قدر کافی بوده. اما روال خودش بیشتر این بود که خودش می‌رفت مکان طرف و با خودش هم جالب‌این‌که اسباب و دستمال می‌برده. این بشر هیکلی داشت که گلویت را خفت می‌کرد و جلوی نفس‌ات را واقعا می‌گرفت از بس تودار و پریچ‌وتاب و بالاوپایین و هوس‌انگیز بود. فقط بویش از دم در که می‌زد زیر دماغ آدم، آدم را می‌خواباند وای به‌این‌که خودش می‌آمد و زیر بدنات دراز می‌کشید...

هنوز فکر و خیال تن هوس‌انگیز نسرین توی سرم بود که پیرمرد برگشت. این‌قدر زود دوساعت گذشته بود؟ چقدر با تو بودن لذت‌بخش است هرزه‌جان. باز هم تو را می‌خواهم. غیر از سه‌چهارباری که آمده‌ای و رفته‌ای و تمام خیال‌ام را برده‌ای. به‌راستی تو از گلیجان جوان‌تر و شاداب‌تری و تن‌وبدنات بسیار سخت‌تر اما نه غم‌انگیزتر است. «رفتم با تلفن عمومی زنگ زدم بازم جواب نمیدن» گفتم: «شاید شماره رو نشناسن جواب نمیدن» هیچ چیزی نداشتم برای پیرمرد برای گفتن. درمقابل، گلیجان هم چیزی بود برای خودش. درست که

سن و سال دارتر بود اما تن و بدنش شکل گرفته و جاندار بود. سینه‌هایش که نامتناسب با تن‌اش مثل دوتا نارگیل درشت.. برای خودشان عالمی داشتند و حرف‌های عاشقانه‌اش وقت هم‌خوابی که دیگر چیزی دیگر... «توی فکری آقا کریم!» نمی‌خواستم بفهمد به زن‌اش فکر می‌کنم. او انگار مال خودم شده بود. هردویشان یعنی. ولی گلیجان بیشتر. چون می‌دانستم که هرزه نیست و فقط دارم برایش جای خالی پسری را پر می‌کنم که ناجوانمردانه خدا از او گرفت‌اش.

«نه یه کم حساب کتاب به هم ریخته. ببخشید. چی شد؟ زنگ زدید؟» «آره یه صدای ضبط شده همش جواب میده. میگه پیغام بنارید» بعد خندید. «پیغام به گوش خودتون که گفتیم محل نمیدن، حالا برا کی پیغام بناریم» نگاه‌ام یک لحظه متوجه بالای پله‌ها و پیاده‌رو شد که چندتا دختر داشتند باهم پیچ‌پیچ می‌کردند. یادم افتاد به دختر پیرمرد که نفهمیده بودم آخرش چیزی از او. مخصوصا که چرا خبری دیگر از او نشده بود بعد این همه سال. الان باید چندساله می‌بود و کجا هست واقعا اصلا اگر زنده باشد...

رفتم آن طرف کنار پیرمرد نشستم. انتظارش را نداشت. این بار و برای بار اول، کامل سرش را به سمت‌ام چرخاند و با حالتی متعجب خیره شد به من. من هم خیره شده بودم. انگار هردویمان می‌دانستیم از جان هم چه می‌خواهیم یا حداقل من از جان‌اش چه می‌خواهم. سه ساعت سوال‌پیچ‌اش کردم تا بالاخره توی حرف‌هایش لو داد که انگار اصلا فراموشی ندارد و همه چیز خوب خوب یادش هست. یک خال ریز از دختر و پسرش را هم از یاد نبرده بود و معدن را هم واقعا

توی پاچه‌اش کرده بودند. و گریه کرد. «من پیرمرد دیگه معدن میخوام چیکار. پول میخوام چیکار. بخدا همش برای گلی و بچه‌ها» با پول فقط می‌شد دختر را پیدا کرد. دختری که خیلی سخت می‌شد دیگر جایی سراغ‌اش را گرفت از فرط خجالت و اگر بی‌آبرویی‌ای کرده بوده این همه مدت چه؟ چطور پیرمرد می‌خواست سرش را بلند کند و توی چشم‌های دخترش نگاه کند و بگوید که ببخش که به یک‌مشت سنگ و کلوخ، همه‌تان را فروختم...

گفتم: «یه چایی درست کنم بخوریم؟» گفت: «نیکی و پرسش» می‌خندید. عین دیوانه‌ها. بلند شدم رفتم آن‌پشت و شیر آب را باز کردم. فلاسک را شستم و آب را گذاشتم که جوش بیاید. برگشتم و نشستم روی صندلی. منتظر بودم که او بگوید. و او گفت: «تو میدونی کجا شاخ دارن؟» گفتم چی؟ «شاخ. شاخ گوزن» گفتم: نمی‌دونم. «شاخ برای چی؟» گفت می‌خوام. و دوباره سرش را کرد توی کاغذ کمرنگی که جلوی چشم‌هایش گرفته بود و سعی داشت به‌زور از تویش کلمه‌ها را بکشد بیرون. بلند شدم و رفتم و آبجوش و چایی را ریختم توی فلاسک و دوباره برگشتم. گفت: «بنظرت کجا پیدا میشه؟» گفتم: «والا نمیدونم / اولین باره میشنوم. برای چی میخواید؟» «برای یه کاری میخوام. واجبه» گفتم: «نمیدونم باید بپرسم» گفت بپرس و خیره شد به‌جلو. جایی که چندتا عکس منظره و طبیعت شمال را چسبانده بودم به دیوار. حوصله‌ی هردویمان سر رفته بود. گفتم: «هنوز میرید نگهبانی؟» گفت: «آره ولی میخوان بیرونم کنن. میگن بدرد کار اونجا نمیخوری. میخوان همون دوزار که داشتم ازم بگیرن» «بیمه چی؟ دارین؟» «داشتم، تا دو سال پیش میدادم ولی دیگه نداشتم که بدم. حتی یه دکترم زورم نمیرسه برم.

گلی هم باهام نمیداد بیرون. همش میگه حال ندارم و میگیره میخوابه. البته اگه خونه باشه که نیس. همش گل این پیرزنای عتیقه‌ی سورچرونه. میدونم هرچی پول داره ازش میگیرن. با اون خانم‌دعایی که همشون تیغ میزنه» گفتم: «همونی که..» «خودش اصن بین ما رو خراب کرد. میگه چیز ریخته‌ن تو بختتون و کار شما دُرس نمیشه. میگه پی دخترتُ هرچی بیشتر بگیری کمتر گره میفته تو کار و بارت. میگه چاره کار تو همون حق و حقوقته که از دولت بگیری تا بعدش بلکه با پول یه کاری بکنی. میگه دخترت توی کتابای من اصن پیدا نمیشه و این ینی کارش بیخ پیدا کرده. چرت میگه. دارن گلی رو تیغ میزنن. میدونن یه درآمدی از طرف اداره داره براش نقشه میکشن. اون پیرزنا رو که خودت دیده‌ی اونجا چطور چادور چاقچور سرشون میکنن و میدون» داشتم پشت بزر چایی می‌ریختم که هنوز می‌گفت... «حالا من بهش بگم بیا بریم یه ووری یه هوایی بخوریم فوری میگه حال ندارم روش میکنه اونور میگیره میخوابه. واسه همینم سینه‌هاش انقد بزرگن. حال نداشت به پسرش درست شیر بده همه شیراش موندن اون تو» اولین باری بود که نمی‌خندید. گفتم: «واقعا؟» گفت: «نه واسه این حالا همش ولی...»

شب از دفتر زدم بیرون و راه را کج کردم به سمت هیچ‌جا. چهارشنبه بود. واقعا مقصدم از آن‌جا هیچ‌جا بود یعنی فقط موتور را روشن کردم و راه افتادم و شماره می‌گرفتم. دو ساعت زنگ زدم تا نسرین گوشی‌اش را جواب داد. احساس می‌کردم خستگی تمام آن‌روزِ سر و کله زدن با دوتا مثل اسد صبحی و انتقام از لجبازی‌های احساسی‌گلی، فقط در حفره‌ای اعجاب‌انگیز در نسرین خلاصه می‌شد. اگر امشب نمی‌دیدم‌اش خواب‌ام نمی‌برد و به‌خودم قول داده بودم که تا نبینم‌اش نه خانه بروم نه فردا دفتر. گفت آخر وقت زنگ‌ام بزن و بیا سمت فلان‌جا. نفس‌ام به‌شماره افتاده بود و هوس توی هر خیال‌ام موج می‌زد. امشب می‌خواستم کاری باهاش بکنم که زبان‌اش باز شود. به‌خودم می‌گفتم عرضه‌اش را دارم که از نسرین.. بعد یادم می‌افتاد که نسرین است و کم‌کسی نیست. سخت بشود که.. ولی باید می‌شد. اگر از زیر زبان‌اش می‌کشیدم.. پیرزن‌ها خودشان همه‌چیز را یادش داده بودند من مطمئن بودم و از سیر تا پیاز جندگی را خود بیکارشان

ریزریز با کمک خانم دعایی توی گوش‌اش خوانده‌اند. همه‌ی این‌ها را وقتی خانم دعایی به من گفت که ازش پرسیدم نسرین را با خودتان کجا می‌برید. گفت می‌خواند صدای خوبی دارد. گفتم همین فقط؟ گفت دختر زیبایی هست و جدا از این، اندام‌اش را هیچ‌کس ندارد یعنی من تمام این سال‌ها که این همه تن‌ام به تن هزاره‌زرتا زن ساییده، مثل بدن این دختر ندیده‌ام. همان‌جا دوزاری‌ام افتاد که پیرزن‌ها هم توی گوش‌اش همین اراجیف را پیچ‌پیچ می‌کنند و حرف آخر را امشب باید با زبان خودش می‌گفت. روی همان مبل اگر می‌شد که چه بهتر و گرنه آن‌قدر به دست‌وپایش می‌پیچدم که آخر خسته شود و برایم بگوید.

تا دیروقت توی پیاده‌روی وسط خیابان بودم زیر چراغ‌های خاموش تا کسی مزاحم خلوت‌ام نشود. بعد از روزها نشست و برخاست با زن‌ها احساس می‌کردم پوست‌ام دارد از جا می‌افتد و پوست تازه‌ای بر تن‌ام می‌روید. پوستی که سرفه‌های پیرمرد زیاد بر آن پاشیده، و لوندی‌های گلیجان؛ و ورور بی‌اندازه‌ی پیرزن‌ها از تن من تنی سخت و دیگر به‌بار می‌آورد. دوباره حدود ساعت ۱۱ زنگ‌اش زدم. گفت نیم‌ساعت دیگه راه بیفت. دیر بود برای من دیر بود و هرثانیه‌اش یک سال نوری بود. انگار هر لحظه یک‌بار می‌رفتم تا معدن و می‌آمدم، این‌قدر خسته‌کننده و با پیرمرد از همه چیز و همه‌کس حرف می‌زنی و من بیشتر فقط گوش می‌کنم. پیرزن‌ها هم مثل پیرمرد. آن‌ها هم مرتب حرف می‌زدند و می‌دیدم که با اشاره من را و بعضی وقت‌ها گلی را به‌هم نشان می‌دادند و چشمان‌شان برق خاصی می‌زد. و بالاخره از توی همین برق‌ها بود که رک و پوست‌کنده ازشان پرسیدم و خودشان گفتند که خودشان نسرین را توی دامن پیرمرد گذاشته‌اند. گلی اول راضی نمی‌شده

اما عشق به پسرش آنقدر شدید بوده که حتی حاضر شده مدتی دورتر از پیرمرد و در خیال خودش و با اجنه‌ی خیالی خودش سر کند تا بالاخره آن‌ها دیداری ترتیب بدهند تا گلی پسرش را.. گلی هربار می‌گفت پول زیادی اتفاقا به نسرین نداده‌ایم و نمی‌دهیم هم. و از همان‌جا شست‌ام خبردار شد که نسرین دارد یک کارهایی می‌کند. اگر ریگی به کفش‌اش نبود، این همه سال می‌آمد پیش من که همسایه بودیم تا کارهایش را برایش بکنم نه این که خودش را قایم کند توی لانه‌ی موش و حالا که رسوا شده دم از علاقه و وابستگی بزند. پریشب برای بار دوم گفته بود که دوست‌ام دارد و امشب به ناچار باید ثابت می‌کرد. روی مبل یا زیر تخت فرقی نمی‌کرد مهم این بود که امشب سر حرف‌اش بماند و بیاید.

زنگ.. زنگ.. دوباره گلی هست. نمی‌دانستم جواب‌اش را بدهم یا نه. چکارم داشت، همین تازگی‌ها دیده بودم‌اش. «سلام گلی» «کریم پاشو بیا زود خونه اونجا» «چی شده؟» «پاشو بیا بهت می‌گم فقط زود» و قطع کرد. رفته بود خانه‌ی پیرزن‌ها. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و حتا فکرش را هم نمی‌کردم که دوباره یکی از آن‌ها عزادار شده. عزادار پسرش. تعجب‌آور نبود؟ در عرض چندماه، دوتا از آن‌ها دوتا پسر از دست داده بودند. چقدر غم‌انگیز بود. فکر کردم من که اعتقادی به این چیزها ندارم ولی چرا صاف این‌ها این‌طور می‌شوند. یعنی آه پیرمرد بود که دامن‌شان را گرفته؟ نه این‌ها چرت و پرت هستند و پسرهای این‌ها یا حداقل اینی که الان فوت شده سن و سالی داشته و رسم روزگار این هست. از سر کوچه، سیاه زده بودند تا دم در. غلغله‌ای بود و همه چیز، سیاه. عکس مردی که کمی بیشتر از سن یک جوان بود.

یاد حرف‌های پیرمرد سر معدن افتادم که بار آخر از دختر نوجوان‌اش داشت
برایم می‌گفت.. «عزیزم از بس ناز بود و دوستش داشتم، از همون کوچیکی خودم
باهاش حرف می‌زدم. با زبون خودش» «؟» «با زبون خودش. همون زبون بیزبونی.
می‌فهمیدیم هم. بغلش می‌کردم تو بغلم می‌گفت و منم همون‌طور.. واسه همینم
دیرتر زبونش واز شد. آخه زبون دیگه نمی‌خواست» «چونکه شما می‌فهمیدش..»
«توی بغل خودم بیشتر خواب می‌رفت و بعضی‌شبا که دیرتر می‌وادم خونه پا میشد
دستای کوچولوش می‌نذاخ دور گردنم و از دوباره می‌خواست..»

روبه‌روی عکس مرد جوان، آن‌طرفِ کوچه را می‌بینم، آن‌جا هم پرچم و
یک‌مشت چیز سیاه هست. و همه‌ی این‌ها بین جهنم‌هایی از ناله و شیون.. توی
شلوغی یکی دستام را می‌گیرد و می‌کشد توی حیاط. صورت گلی روبه‌روی
صورت‌ام و چشم‌هایش قفل در چشم من: «چرا این‌قد دیر اومدی. مگه نگفتم زود
بیا» «اومدم که. زود اومدم» «نه دیر اومدی نصف‌شون رفتن. می‌خواستم تو رو ببین»
گفت که مخصوصا می‌خواسته نازگل و شهلاخانم ببینند چون حرف زیادی!
زده بودند وقتی به گوش‌شان رسیده کریم این‌جا می‌آید و می‌رود. گفتم: «چه
اهمیتی داره» گفت: «دوس ندارم درباره‌ت این‌طور فک کنن» گفتم: «خب..» گفت:
«برو اون‌کنار بشین میام پشت» نگاه‌اش کردم. «یه چیزی هس باید بهت بگم»
گفتم: «الان بگو» گفت: «نمیشه بذار برن اینا» رفتم گوشه‌ی حیاط روی سبد چوبی
میوه‌ها نشستم و یکی از نارنگی‌ها را از سبد کناری برداشتم و پوست‌کندم. پسر
مرحوم، پسر یکی از همان سه‌تا پیرزنی بود که آن‌شب با من حرف می‌زد. همان
مقنعه.. نارنگی توی دهان‌ام بود که گفتم بلند شوم بروم بهش تسلیت بگویم.

در جواب تسلیت‌ام هیچ‌چیز نگفت فقط سرش را تکان داد و گریه کرد. همان‌حین آن‌دوتا پیرزن دیگر هم سر رسیدند و گلی هم. دوباره همان‌جمع دور هم جمع شده بودیم اما این‌بار عزادار. این‌مرتبه گلی بود که به پیرزن مقنعه‌پوش تسلی می‌داد و گفت: «نازبانوجونم من فقط میدونم تو چی میکشی. گریه کن گریه کن عزیزم تا خالی شی. الان پسر تو پیش پسرمه بخدا من میدونم جاشون خوبه» پیرزن چنان بی‌صدا و مظلومانه گریه می‌کرد که دلام آتش می‌گرفت. من هم بعد از حرف‌های گلی آن‌ها را تصدیق می‌کردم و سر تکان می‌دادم و سعی می‌کردم آرام‌ترش کنم. فامیل‌های پسر مرحوم، بعضی تازه می‌رسیدند و از سر کوچه صدای جیغ‌وشیون‌شان تا این‌جا می‌رسید.

می‌بینم که سر پیرزن انگار دارد گیج می‌رود، فوری به گلی می‌گویم و او هم زیر بغل‌اش را می‌گیرد. چندتایی می‌رویم همان سمت سبد میوه و پیرزن را می‌نشانیم آن‌جا. نگاه‌ام به کفش‌هایش می‌افتد که چقدر پاره‌پوره هستند و دلام بیشتر می‌سوزد.

ساعت دو نصفه شب با این که گلی از من خواست همان جا شب پیش‌اش بمانم اما.. می‌خواستم کمی فاصله بگیرم. از تن و جان گلی. زخم امشب‌اش بی‌شک به من کاری می‌شد اگر شب پیش‌اش می‌خوایدم و می‌دانستم که فوری می‌آید سراغ‌ام و بی‌هیچ مقدمه من را دراز می‌کند کف زمین و لباس‌هایش را همان‌طور که رویم نشسته از بالای تن‌اش بیرون می‌کشد و فوری سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد و..! امشب اما می‌خواهم این کارها را با من نسرين بکنند. «باهام حرف بزن..» همان‌طور که سرش را روی سینه‌ام گذاشته می‌گوید. «یه چیزی بگو» می‌گویم: «چی بگم؟» می‌گوید: «چرا اینجوری شد؟» «خب پیش‌میداد. مگه بقیه نمیمیرن» «چرا واسه اونا بیشتر؟ مگه پیرزنا چه گناهی کرده‌ن» می‌دانستم که گناهکارند و شاید برای همین، مرگ زیاد برای انتقام سراغ‌شان را می‌گیرد. «نه برا همه پیش‌میداد نسرين جانم. بیا تو بغلم تا برات بگم...» و چون آن شب مشروب خورده بودیم و مست بودیم، تا دو ساعت به هم تابیدیم...

«خودتُ سَفِ بجسبون بهم.. داغِ داغم..» «میخوام کریم.. میخوای باهام چیکار کنی؟» «هیچی میخوام همه جونت بخورم» و گردنش را توی لب‌هایم گرفتم و می‌مکیدم. نفس‌اش بند آمده بود و صدای آه آه ریزش را بلافاصله شنیدم که به پوست‌ام می‌سایید. هم‌زمان که گردنش را بین لب‌هایم گرفته بودم، با زبان‌ام آن را لیس می‌زدم و بیشتر و بیشتر بدن‌ام را به بدن‌نسرین می‌مالیدم...

بویی که گاه‌گاه از گردنش می‌شنیدم را مطمئن بودم قبلاً جایی شنیده‌ام. بویی که.. چقدر شبیه بویی بود که پیرمرد هم گاهی می‌داد. اما من مطمئن بودم قسم می‌خورم مطمئن بودم که پیرمرد دست‌هم به نسرین نمی‌زد تا دست‌اش بوی او را بگیرد. این یک بوی ذاتی بود. بویی از درون. از درون هردوی این‌ها. نمی‌دانم شاید همه‌ی مردها و زن‌های این‌کاره این بو را می‌دادند چون من قبلاً دقت نکرده بودم. شاید خودم هم.. نمی‌دانستم و نمی‌دانم چطور بویی بود و چه مدل بویی. بوی خوبی بود؛ بوی بدن‌های نورسیده و باطراوت. مخلوط با شمیمی از گل نسترن و یک آب از نوع سررشته‌ی حیات انسان. و وقتی گفت: «بوی خوبی می‌ده؟» نفس‌ام گرفت.. «چی؟ چی بوی خوب می‌ده؟» «گردنم دیگه.. بوی خوبی می‌ده؟» «آها آره آره.. مال تو..» توی دلام که خالی شد و فرو ریختم، همان‌طور که لب‌هایم روی گردنش و نزدیک گوش‌اش بود آرام گفتم: «چقدر بوی خوبی میدی. کاش همه بوی تو رو داشن» و او سفت مرا در آغوش خودش چسبانده. همان‌طور که رویم دراز کشیده بود می‌فهمیدم که سینه‌هایش داشتند هر لحظه سفت‌تر و حجیم‌تر می‌شدند تاجایی‌که به‌مرز انفجار برسند. شانه‌هایش از من دورتر می‌شدند هرچه سینه‌ها بزرگ‌تر، و این معنی عشق بود. درعوض مجبور

می‌شدیم با فشار بیشتری به دست و بازوهایمان همدیگر را چسبیده به تن هم نگه داریم. و این شمیمی که شبانه به تن من سایید و تا صبح با نسرين توی دل هم خوابیدیم، فردا حال پیرمرد را خراب می‌کرد وقتی توی صخره‌های دلشکسته‌ی حوالی معدن می‌دیدم که چطور به‌خودش می‌پیچید وقتی تن‌ام بی‌تعمد بوی تن‌و عرق نشسته‌ی نسرين را می‌داد و به من چپ‌چپ نگاه می‌کرد و ورم شلوارش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. «اون‌ولا بود که دخترم از خونه فرار کرد. همه‌جا همه‌جا دنبالش گشیم با اینکه هنوز اونوخ شرایطمون اینطوری درب‌داغون نشده بود. مادرش کم‌وبیش محلم میداد و در حد یک سلام‌علیک و قربانت‌شوم بین ما حرف بود. از لحظه‌ای که ما جدا شدیم تا وختی فهمیدم حنا فرار کرده یکما هم نبود، هنوز رابطه داشیم اما وختی خبرش بم رسید فک کردم که نه، انگار اون یکما خیلی یعنی خیلی بیشتر از یکما به من گذشته بود» جاخورده بودم. «شما که گفتی..» «دوروغ گفتم. دوباره به بار این‌تازگیا که مدارکم مرتب می‌کردم گفتم سراغش بگیرم. از همون اداره‌های پلیس و بیمارستان و اینا پرسیدم. چطور میشد پشت ساق پای یکی‌یکی دخترای گمشده و معتاد و بی‌خونواده رو بگردن و ببینن چون نشون من از دخترم فقط همون یه خال پشت ساق پاش بود. ایندفعه باید به کاری می‌کردم که فایده‌داشه باشه. باید میکشیدمشون یکی‌یکی دخترا رو توی اتاقکم یا توی صخره‌ها توی معدنی که دیگه بود و نبودش برام همچین توفیری نداشت. توی صخره‌ها بین همین تخته‌سنگای سخت و نامیزون که میبینی، بارها خوابم برد و هربار خواب میدیدم بدن خودم تیکه‌تیکه برای یه دیدار. که به‌پشت افتاده‌م و

دستامم واز و از سمت ابرا بجای قطره‌های بارون، دونه‌دونه دخترای سفید و بور و سیاه‌چرده و چاق و لاغر و میانه‌اندام از آسمون روی تنم میبارید»

شرط می‌بندم سه تا چایی ریختم و هرسه سرد شدند. نه پیرمرد لب می‌زد نه من. فقط او می‌گفت و من زار می‌زدم. توی دلام. به‌روی خودم نمی‌آوردم که چقدر مظلومانه دارد جان به جهان می‌سپرد و از معدود کسانی هست که دنیا این قدر بی‌رحمانه توی کاسه‌اش نشست.

حوالی غروب سوار بر موتور که برمی‌گشتیم دلام برای گلی تنگ شد. انگار هرچه پیرمرد بیشتر از خودخواهی‌ها و بداخلاقی گلیجان می‌گفت، بیشتر قرار بود دلام برایش تنگ بشود. و بااین‌که دیشب نسرین گفته بود حرفی ندارد و خوشحال می‌شود امشب هم پیش من باشد اما من دلام هوای گلیجان را کرده بود. امشب دلام می‌خواست از هیکل خدایی نسرین به سینه‌های معصوم گلیجان پناه ببرم. می‌خواستم آن شکوه را در این لطافت و قطرات شب‌نم خلاصه کنم و همه را یک‌جا در او به امانت بسپرم. گلیجان می‌گفت قرص می‌خورم نگران نباش و همه را بریز آن‌جا.. وقتی چایی را بین راه، از بقالی خریدم و برای هردویمان سیگار روشن کردم آرام‌تر شد و گفت که واقعا هم نمی‌شد دنبال همچین نشانه‌ای بین همه‌ی دخترها گشت. درست‌اش هم نبود. اما یکی‌شان چندوقتی هست آویزان‌ام شده نمی‌دانم چه مصلحتی هست... گرفتم همان‌جا و این‌که خود نسرین می‌خواسته ظاهرا سهمی در معدن نیافته‌ی اسد صبحی داشته باشد.

تا شب‌اش که پیرمرد را رساندم و رفتم دنبال گلیجان که ببرم‌اش. در خانه را که باز کرد دیدم که از همیشه زیباتر شده بود و آن قدر چشمان‌اش از آرایش شکل

زیباتری گرفته بود که پشت موتور هم که نشسته بود نتوانستم دست به او زنم و نبوسم‌اش. گفتم دل‌ام می‌خواهد و امشب اصلاً به‌عشق تو بکوب آمده‌ام تا این‌جا. دم در خانه‌ام خودش دست‌ام را گرفت و برد تو و هلام داد روی مبل. دست‌ام را گرفت و برد زیر لباس‌اش روی سینه‌هایش و آهی کشید. با پنجه‌هایم چنان مشت‌ومال می‌دادم‌شان که جگرش می‌فهمیدم که حال می‌آمد و تمام سال‌های اخیر را تا نوجوانی و اوج شهوت به‌عقب برمی‌گشت و جوان می‌شد. نوک‌هایش بیشتر سر بر می‌آوردند و بیشتر از کبودی به روشنی رنگ برمی‌گرداندند. هرچه سینه‌ها بازتر می‌شدند دست‌هایش بیشتر من را در خود می‌فشردند و چشم‌هایش هر آن خمارتر... آرایش چشمان‌اش اندک‌اندک و خودبه‌خودی غلیظ‌تر می‌شدند و من بیشتر به عشق نزدیک می‌شدم. گفت بکن. لباس‌هایم را درآوردم و به‌غیر از سینه‌بندش که یک تور بیشتر نبود همه را خودش درآورد و سینه‌بند را خودم از پشت سرش باز کردم و همان‌طور که پشت‌اش به من بود سینه‌هایش را دوباره توی دست‌هایم گرفتم و مالیدم. دست‌ام را گرفت و برد پایین...

دو هفته قبل، سه‌شنبه پیش از ظهر حدود ساعت دوازده ظهر پیرمرد آمد دفترم با دست‌های خالی. نشست روی صندلی و خیره شد توی چشم‌هایم. حالتی نامشخص و نگاهی سرد. هنوز حرفی نزده بودیم که عصایش از دست‌اش ول شد و افتاد به سرفه. دویدم و برایش یک لیوان آب پر کردم و آوردم گذاشتم زیر لب‌هایش. می‌خواست یک‌چیزی بگوید اما سرفه نمی‌گذاشت. گذاشتم تا می‌توانست سرفه کند حس می‌کردم یک‌چیزی گیر کرده که باید دربیاید.

دست‌ام را گرفت و با اشاره گفت کنارم بشین روی صندلی. یک‌چیزی می‌خواست بگوید که برایش سخت بود. چشم‌هایش پر از اشک شده بودند و دیدم که از توی دست‌اش یک عکس دختر بچه ول شد و افتاد کف، کنار عصا. تا آمدم برش دارم دست‌ام را گرفت و با صدای خیلی گرفته گفت به من گوش کن.. گفتم.. گفت.. گفتم.. گفت..

دست‌هایم به لرزه افتاده بودند و صدای قلبام را از توی گلویم می‌شنیدم. اولین بار بود این‌طور می‌شدم. بی‌سابقه و شوکه‌کننده. گفتم: «جانِ گلیجان؟» گفت: «جانِ دخترم» گفتم: «خودشم می‌دونه؟» گفت: «نه.. نمی‌خواهم بره پیش بقیه.. گفتم بیاد پیش خودم حذاقل..» سرفه نمی‌گذاشت حرف‌اش را تمام کند و فکر کردم تمام‌اش را فهمیده بودم. «اونقدر دل به دلش میدادم و بچه‌گونه باهاش حرف می‌زدم که هیچ‌کس نیاز به هم‌زبون نداشت و برا همینم زبونش دیر واز شد. عاشق تیر و تفنگ و جنگل و شکار بود از همون کوچولوگیش» گفتم یادگاری چیزی دم دستتان؟ که مبادا یادش بیاید. گفت یادش نمی‌آید چون تنها از آن‌زمان و از او، کهنه‌ای هست که وقتی پاهایش را می‌شستیم و دور پاهای کوچک‌اش می‌بستیم تا خشک شود را از آن‌روزها فقط دارم که این هم چیزی نیست که یادش بیاید خوشبختانه. گفتم پس اگر اتفاقی ببیندش مثلاً.. گفت آره.. گفتم پس نمی‌خواهید دیگر بفهمد. گفت نه به‌هیچ‌عنوان.

به‌هیچ‌قیمت. هنوز ساعدم توی دست‌هایش بود که با کمی زور، دست‌ام را از دست‌اش جدا کردم و خم شدم و عکس را برداشتم. خود نسرين بود، اصلاً داد می‌زد متنها بیست‌سی‌سالی عقب‌تر. با خجالتی پیش خودم و در دل خودم یاد دیشب افتادم. چقدر سفید بود و پاک دیشب. فقط آن موهای نازک و روشن تن‌اش بودند که از جا برخاسته بودند. حتا زور تن‌ام بهشان نمی‌رسید و آن‌ها مثل نيزه‌های عشق نوازش‌ام می‌کردند. پیرمرد هم خم شد و عصایش را به‌سختی برداشت و گفت: «می‌تونى برام يه چای بیاری؟» گفتم: «آره آره» و بلند شدم. قلبام تندتند می‌تپید و همه‌چیز برایم مثل یک خواب شده بود. یک کابوس که

انگار می‌خواست تمام نشود. یک اژدهای دوسر از دوتا از محرم‌ترین زنان درگاه پیرمرد که با هردویشان از قضا جانانه خوابیده بودم و حالا همی تن‌وبدن‌شان را از بالا تا پایین حفظ بودم.

پشت بئر چایی را ریختم و برگشتم. گذاشتم روی میز و سیگارم را از توی پاکت درآوردم و به پیرمرد گفتم می‌روم دم در سیگاری می‌کشم و می‌آیم. سوار موتور شدم و یک‌کله تا خانه‌ی پیرزن‌ها گاز دادم. چه اهمیتی داشت دزد بزند به همه‌ی دار و ندارم. داد می‌کشیدم و توبه می‌خواستم. از خدا و پیر و پیغمبر. آیا آمرزیده می‌شدم و آیا خدا می‌توانست درک‌ام کند... پیرمرد پشت‌هم زنگام می‌زد و من حواس‌ام به نسرین بود. شوکت‌خانم در را باز کرد و بدون تعارف خودم رفتم تو و سراغ گلی را گرفتم. گفت رفته سر کوچه سبزی بخرد و الان می‌آید. دور حیاط می‌چرخیدم و سیگار می‌کشیدم. نمی‌دانستم می‌خواهم به گلی چه بگویم و اصلاً برای چه این‌جا هستم. پیرزن‌ها چندتایشان جمع شده بودند گوشه‌ی حیاط و داشتند پچ‌پچ می‌کردند و چپ‌چپ نگاه‌ام می‌کردند. و یک سردردی که تا آن‌روز بی‌سابقه بود.

گلی کلید انداخت و در را باز کرد و وقتی چشم‌اش به چشم‌ام افتاد همان‌جا سر جایش خشک‌اش زد. انگار فهمیده بود که یک خبری برایش آورده‌ام. سریع دوید سمت حوض، سبزی‌ها را لب حوض گذاشت و آمد ایستاد صاف روبه‌روی من و هیچ چیزی نگفت. در عوض من هم سرم را پایین انداختم و چه حرفی داشتم یا می‌توانستم که اصلاً بزنم...

«چی شده کریم؟ اسد طوریش شده؟» گفتم: «نه» «بگو چی شده؟» «میگم هیچی اسد طوریش نشده» «پس چته.. اینطور بیخبر..» نمی توانستم بگویم. چه فکر مسخره‌ای بود اگر فکر می کردم که خودش هم می دانسته و من بیچاره فقط بی خبر بوده‌ام. نه خبر نداشت و وقتی گفتم، انکار کرد و گفت سرت به جایی خورده و وقتی برایش گفتم عکس‌اش را دیدم گفت الکی گفته اسد و دخترش نشونی داره یه جای بدنش.. گفتم من دیدم بود.. گفت الکی میگی نیست من دیده‌م.. آره الکی می گفتم؛ من اتفاقاً همیشه وقتی توی تن و بدن‌اش می چرخیدم چشم‌هایم را می بستم چون اگر نگاه‌اش می کردم هیچ طاقتی برای پرواز نمی یافتم.. «شب بیارش همینجا.. فقط اومده‌ی آبروی ما رو ببری پیش خانم‌دعایی اینا» تازه دیدم خانم‌دعایی صاف دوقدمی من کنارم وایساده بود و همه چیز را هم شنیده بود و من اصلاً متوجه نبودم. وقتی فهمید که فهمیده‌ام که او هم هست، دوقدم آمد جلو جوری که نفس‌اش توی صورتم می خورد: «اسد اینا رو برات گفته؟» و اخم کرد. «چطور این خرفت این چیزا رو بهم میافه. مریضه باید ببریم بخوابونیمش» بعد رو کرد به گلی: «میگفتی ولی من باور نمیکردم. این یارو آب و هوای معدن هوش و حواسش بهم ریخته دیونه‌س اصلاً» بعد گفت: «میخواهی برایش یه سرکتاب باز کنم؟ حالش بهتر میشه» گلی رو به من کرد و گفت: «اون دختر هیشکی ازش خبری نداره. هرکی‌ام هرچی گفته الکی گفته. اون اصن اینجا ینی تو این شهر نیستی. همون سال‌ها همون به من و اسد یکی دوتا گفتن که توی جنوب واینا دیده‌نش طرفای بندرعباس» گفتم: «ولی خودش بود عکس داد می زد» خانم‌دعایی پرید وسط: «بنارید بنارید من برایش یه دعا بنویسم. اسد کار دس خودش میده آخر

توی اون خرابه‌ها» برگشتم به خانم دعایی گفتم اتفاقا اسد هوش و حواسش خیلی سرچاشه. این طور به نظر نمی‌رسه ولی هشیاره. گلی خنده‌ی طعنه‌آمیزی کرد و گفت: «اسد دست چپ و راس خودش نمیشناسه دیگه. خیلی پیر شده. تو خودت نینی نمی‌فهمی؟» فقط یک راه داشت. یک راه تا به خودم و گلی بگویم که نسرین همان دختر بچه‌ی گمشده‌ی اسد صبحی و همسر سابقش است. و خالی که دیگر اثری از آن نبود. یعنی مدت‌ها بود که نبوده چون بعد از آن، پی آن خال گشتم و با رفقای که همان روزها و سال‌های اخیر با نسرین خوابیده و برخاسته بودند پرس‌وجو کردم و هیچ‌کدام حتی یک نقطه، سرسوزن سیاهی هم بر تن مثل الماس‌اش چه پشت و چه رو ندیده بودند...

با صدای در به خودم آمدم. یکهو عصایی را دیدم که زودتر از صاحب‌اش تو می‌آمد. غافلگیر شده بودم و صاف وسط حیاط خشک‌ام زده بود. همین‌که صدای پیرمرد را شنیدم پریدم پشت چندتا سبد بودند و خودم را آن‌پشت خفه کردم. خانم دعایی خودش را جلویم کشید و با چادرش جلوی من را پوشانده بود تا پیرمرد چیزی نبیند.

بوی گند سیگارش همه‌ی فضای حیاط را بلافاصله پر کرد وقتی به سرفه افتاد و گلی به یکی از پیرزن‌ها گفت: «میشه براش آب بیاری؟» و رفت سمت‌اش و گفت: «چیزی شده / اینموقع اومدی اینجا؟» گفت: «این موتور کریم نیس اینجا پشت در؟» گلی که هول کرده بود با من و من گفت: «کریم؟ نه.. نه.. کریم.. موتورش اینجا چیکار می‌کنه؟.. حالت خوبه / اسد؟» وقتی پیرمرد نزدیک به یک

دقیقه ساکت شد حس کردم دارد با چشم‌هایش همه‌ی حیاط را واریسی می‌کند.
انگار که بویی از من شنیده باشد.

تا آمد به خودش بجنبد و از این طرفی بچرخد، آن طرفی فلنگ را بستم و از سمت دیواری که کوتاه‌تر بود پریدم بیرون و با موتور خاموش‌ام تا سر کوچه دویدیم. نفس‌ام بریده بود و امان‌ام نمی‌داد فکر کنم. به این که چه شده بود و پیرمرد این موقع و این جا اگر بویی از من ببرد.. گند همه چیز درمی‌آید و گلی را مثل خزه به سنگ می‌دوزد.

موتور را روشن کردم و به اولین جای دوری که رسیدم گوشی‌ام را درآوردم و زنگ زدم به گلی. بار اول جواب نداد اما دوباره که زنگ‌اش زدم جواب داد: «جانم کریم؟» گفتم: «رفتش؟» گفت: «آره همون موقع رف. اومده بود دنبال چنتا کاغذ پاره هاش» گفتم: «چیزی نفمید؟» گفت: «نه خدا رو شکر. یه کم به شک اوفتاده بود منم حواسش پرت کردم. نمایای اینجا؟» گفتم: «چرا میام» و سر موتور را کج کردم و در عرض دو دقیقه پشت در بودم.

خودش برای من استکان داغ چایی را دست‌اش گرفته بود و فوت می‌کرد. دوتایی لب‌حوض داشتیم هرچه فکر داشتیم را روی هم می‌ریختم. پیرمرد چرند گفته بود. حتما همین‌طور بود. مثل قول‌هایش به نسرین که برایت شاخ‌وشوخ گوزن می‌آورم و... مگر می‌شود کسی با دختر خودش.

کسی به در زد و من و گلی خودمان را جمع کردیم. یکی از پیرزن‌ها گفت من در را باز می‌کنم. دوباره ترس به‌جان‌ام افتاد. خانم‌دعایی دوباره با دوتا کتاب زیر بغل‌اش سرش را مثل پرووها بالا گرفته بود و تو آمد. گلی و پیرزن به خانم‌دعایی خوش‌آمد گفتند و آوردندش و نشاندندش بهترین جای لب‌حوض. من بلند شده بودم و ایستاده نگاه می‌کردم. هنوز چیزی نگفته بودیم که خودش در آمد و گفت: «این بازیها چیه اسد درمیاره؟» گلی خنده‌ی طعنه‌آمیزی کرد: «مگه بار اولشه» پیرزن گفت: «براتون چایی بریزم» و رفت. دل‌ام می‌خواست با خانم‌دعایی تنها می‌شدم و می‌گفتم واقعا همین‌طور هست که پیرمرد می‌گوید؟ شاید اصلا او دارد راست می‌گوید و برای همین هم هست که یک‌بار هم دست به نسرین نزده. اما توی دل خودم، جواب‌ام را از دل خودم می‌شنیدم که ساده‌ای پسر مگر کسی با دختر خودش هم.. نه حق با خانم‌دعایی و گلی بود. اسد زده بود به سرش و خودش هم که گفته بود فراموشی دارد؛ این‌ها از عواقب فراموشی و پیری هست. توی وهمیات خودم بودم که گلی با دست‌اش تکان‌ام داد: «گوشی تواه زنگ می‌خوره» حواس‌ام نبود. شماره غریبه بود. گفتم: «مهم نیس بعدا جواب میدم» گفت: «چرا بعدا، جواب بده خب شاید کار واجبی داره» گفتم: «کی؟» گفت: «نمیدونم از من می‌پرسی؟!» انگار کمی شک کرده بود و می‌خواست مطمئن شود

چه کسی هست. جواب دادم. پیرمرد بود. شماره‌اش را هیچ وقت نداشتم. گفتم جانم؟ گلی اخم کرد. دوباره تکرار کردم: «بفرمایید آقای...؟» گفت صبح زود اگر می‌شود بیایم دفتر را باز کنم تا به کارهایش برسد قبل از ظهر و باهاش یک‌سر همان ظهري برویم معدن و تا شب نشده برگردیم. گلی گفت: «اسد اهل این زرنگیا نبود!» گفتم: «نبود؟» گفت: «نه مشکوکه» و خانم‌دعایی تازه زبان‌اش برای ما باز شد: «دیدید گفتم یک‌ریگی به کفشش هس». ولی به نظر من چیز خاصی نشده بود. «گفتم بهتون که توی کتاب هم نوشته بود که این یک چیزایی توی سرش داره. کار شیاطین هس. پیرمرد رو محاصره کرده‌ن» گلی گفت چاره چیست و پیرزن چایی‌ها را آورد و خانم‌دعایی رفت بالای منبر. همه‌ی آن دوساعت که با هم می‌بریدند و می‌دوختند را چرت زدم و وقتی به خودم آمدم، توی اتاق بودم بالای سر تشکی که گلی برایمان پهن کرده بود و مرا به آن دعوت می‌کرد.

امروز یک‌جوری بودم یعنی گلیجان را همیشه دوست داشتم ولی آن‌روز دلام یک‌جوری بود. می‌ترسیدم اگر دیر بخوابم، هم صبح خواب‌ام ببرد و به کار پیرمرد هم نرسیم. گفته بود فردا برایت پول می‌آورم و حساب‌ام را تسویه می‌کنم.

پشتی را نیمه‌خوابیده به دیوار تکیه زدم و نشستم و زانوهایم را توی بغلم گرفتم. گلی که داشت پتوها را از توی کم‌دیواری درمی‌آورد نگاه چپی به من کرد و گفت: «چیزی شده کریم؟» گفتم: «نمیدونم جریان چیه» گفت: «چی نمیدونی جریان چیه؟» گفتم اسد. گفت اسد دروغ میگه. «می‌خوای باور کنی فردا بگو معدنش نشونت بده. خودشم میدونه اونجا هیچی نیست. بگو مرد حسابی پس برا

چی هی میری اونجا سر میزنی دنبال چی میگردی» گفتم راست می گویی و سرم
را گذاشتم بین زانوهایم و همان طور خوابام برد.

با صدای زنگ موبایل ام بیدار شدم. خواب ام برده بود و پیرمرد آمده بود پشت کرکره‌های بسته و برگشته بود خانه و از آن جا زنگ ام زد. هول‌هولکی لباس‌هایم را پوشیدم و داشتم بندهای کفش ام را لب پله‌های حیاط می‌بستم که یک صدای آهسته صدایم زد: «کریم.. کریم..» نفهمیدم چه چیزی دست ام را بی‌اراده کشید و برد توی آشپزخانه، جایی کاملاً سوت و کور و دور از دید همه. وقتی به خودم آمدم که یکی داشت لباس‌هایم را با عجله از تن ام بیرون می‌کشید. نمی‌فهمیدم داشت ورد می‌خواند یا دور من می‌گشت؛ فقط یک لحظه بین بیرون کشیدن پیراهن ام صورت خانم‌دعایی را دیدم و دوباره غیب شد. هیچ‌وقته‌ای بین پیراهن ام و بغل داغ در بین نبود و یک ارضای یک دقیقه‌ای به من فهماند که کاربلدتر از خودش، خودش بود. کتاب و دفترش را چقدر مرتب لب سکوی آشپزخانه گذاشته بود و چقدر خودش بوی تمیزی می‌داد. سفید سفید. گوشت دار و نرم مثل حرف‌هایش که از حالا به دل می‌نشست. نفهمیدم چطور شد

که تن به آغوش این دادم اما زنده شدم. انگار همه‌ی غصه‌هایم را در خودش کشیده بود و تازه متولد شده بودم.

دوباره خودش دست‌به‌کار شد و یکی‌یکی لباس‌هایم را دست‌ام داد تا همه را پوشیدم. گفت وایسا و رفت بُرس آورد و موهایم را تمیز شانه زد و سرشانه‌های پیراهن‌ام را با انگشت‌های تپل و سفیدش کشید و تکاند و از اول مرتب‌ترم کرد. دلام می‌خواست برگردم و از او بپرسم این‌ها هم ادامه‌ی دعا هستند؟ فکر کردم شاید هم ربطی به مسائل پیرمرد و گلی داشته باشد و این‌طور گرهی از کار آن‌ها باز شود.

چادرش را سرش کرد و از توی آشپزخانه سرش را بیرون تابی داد و وقتی دید کسی نیست راه‌اش را گرفت و رفت سمت در خانه و رفت بیرون. در با صدای کوچکی بسته شد و قلب من به‌تپش افتاد. فوری راه افتادم سمت اتاق گلی اما یک‌لحظه به‌دل‌ام افتاد که اثری از این اتفاق، جایی باقی مانده. همان‌طور و از همان مسیر برگشتم تا انتهای آشپزخانه و پشت یخچال‌ها. هیچ چیزی نبود و خانم‌دعایی همه‌جا را مثل قبل چیده بود. حتی بوی عطر عربی‌اش هم دیگر نمی‌آمد و موهایم هم توی آینه مثل قبل بود.

صدای گلی بود: «کی بود کریم؟» «هیشکی» «صدای در اومد» گفتم نه‌انگار، چیزی نشنیدم.. چشم‌هایش را می‌مالید و به‌سمت من می‌آمد. من هم دست‌هایم را باز کردم تا صاف آمد و رفت توی بغلام. گفت: «نمیشه / امروز نری؟» گفتم: «اسد منتظرمه. زنگ زده ده‌بار» گفت: «اوه پس بدو برو میاد / اینجا شرمیشه» دوباره توی بغلام فشارش دادم و توی گوش‌اش گفتم: «تو بهتری؟» گفت: «آره خوبم

تو خوبی؟» گفتم: «خوبم». خوبتر از این نمی‌شدم. دیشب گلی؛ صبح خانم‌دعایی. با یک تک‌هندل موتور را روشن کردم. پیرمرد دوباره پشت در دفتر آمده بود و نشسته بود تا من برسم. گفته بودم دودقیقه‌ای آن‌جا هستم اما حالا نیم‌ساعت گذشته بود و پیرمرد آن‌جا روی سکوی یکی از مغازه‌های بغلی نشسته بود و با تسبیح‌اش بازی می‌کرد. وقتی رسیدم نمی‌دانم چه چیزی توی دلام گفت راهات را کج کن و برگرد پسر. گور پدر پیرمرد. خانم‌دعایی را حالا از کدام گورستانی می‌جستم. بد هوسی به دلام افتاد که تا قبل از این هرگز این‌طور نشده بودم. داشتم خفه می‌شدم. دکمه‌ی بالایی پیراهن‌ام را باز کردم تا باد بیشتری از روبه‌رو به سینه‌ام بزند. فقط این جریان تند باد، کمی آرام‌بخش این هیجان بود و دکمه‌ی باز هم یک‌درصد بیشتر تسکین‌ام می‌داد. خودش را می‌خواستم خودش را با کتاب و دفترش.

سر کوچه‌ی پیرزن‌ها یک‌کم آن‌ورتر، موتور را زدم روی جک دوپا و نشستم روی آن. یک‌ساعت، دو‌ساعت، سه‌ساعت؛ شانس! همیشه مثل بختک این‌جا افتاده بود اما این بار.

بی‌اختیار سرم را کردم توی گوش‌ی‌ام به‌هوای این‌که شاید یک‌درصد یک‌بار به من زنگ زده بوده باشد قبلا اما واقعا هیچ‌وقت چنین چیزی نبود. خیابان و کوچه‌ها گاهی شلوغ می‌شدند و پر از سر و صدا و یکهو خاموش و سوت و کور. همه‌چیز توی آن ساعت‌های لعنتی برایم مساله می‌شدند و سوال. به همه‌چیز بادقت نگاه می‌کردم و بیشتر به خودم که چطور چنین اتفاقی افتاده بود صاف کنار گوش گلی.

سرم را دوباره و برای بار صدم گرداندم سمت کوچه و درِ پیرزن‌ها که دیدم یکی بیرون آمد. چشم‌ام درست نمی‌دید و اول، یک سایه بود. یک هیچ که کم‌کم داشت به وجود می‌آمد و شروع می‌شد. و هرچه دقیق‌تر می‌شدم تپشی اضافه در بین ضرب‌آهنگ مرتب اما تند قلب‌ام اضافه می‌کرد.

دوتا بودند، دوتا از پیرزن‌ها، که دیدم یکی آفتابه‌ای دست‌اش گرفته و یکی شلنگ و می‌خواهند دم در خانه را انگار جارو بزنند. فقط مانده بود مهمانی که پیرزن‌ها گویا منتظرش بودند و تا آمدم نگاه از آن‌ها بردارم خانم‌دعایی را دیدم که تندتند داشت پشت به من و به سمت پیرزن‌ها تا انتهای کوچه را می‌رفت.

فوری موتور را از روی جک انداختم و با گاز زیادی رفتم سمت‌اش. چه گندی داشتم می‌زدم اگر اتفاقاً یکی من را با او می‌دید آن‌طور سراسیمه و پریشان. پیرزن‌ها رفته بودند داخل و هیچ‌کس توی کوچه نبود. رسیدم کنار خانم‌دعایی و بوق زدم. برگشت نگاه‌ام کرد. متعجب شده بود که این وقت از روز و تازه چندساعت از آخرین باری که هم را دیده بودیم، حالا آمده بودم صاف روبه‌رویش تا چیزی بگویم.. «الان نه.. آقا کریم.. شب.. شب..» گفتم: «پس.. الان / اومده‌ی؟!» گفت: «اومده‌م برا گلی سرکتاب باز کنم. صبحیه زنگم زده که توی خونه صدای در و دیوار میاد» و فوری چادرش را بیشتر روی صورت‌اش کشید و گفت: «خدا/فظ شما» وسط کوچه از حال افتاده بودم و دلام خانم‌دعایی را می‌خواست. تا شب نمی‌توانستم صبر کنم مخصوصاً که برگردم دفتر و با آن پیرمرد فکسنی سر و کله بزنم.

برگشتم دفتر و تا عصر باهاش بودم و از بالا تا پایین وجودش را کپی گرفتم و نامه‌نگاری کردم. فکر کردم وقت خوبی هست درباره‌ی خانم دعایی می‌پرسیدم. چون واسطه‌ی اختلافات اسد و گلی خودش بود. برایشان هربار یک دعایی از لای یک جایی درمی‌آورد و...

تا پیرمرد خودش گفت که نسرين و افتضاح‌اش هم دسته‌گل همین خانم هستش. «اینا بخيال خودشون این اینهجوری گذاشن تو دومنم که حواس من از گلی پرت کنن. من میدونم که گلی هنوز دوسم داره و..» دست‌اش را توی جیب‌اش کرده بود و دنبال یک‌چیزی می‌گشت. دوباره حواس‌اش به من آمد. «نشونت که دادم عکسش..» گفتم: «نسرين..» با سرش گفت آره و دوباره اشک توی چشم‌هایش پر شد و این‌بار از صورت‌اش پایین آمد.

«کودوم پدري میتونه تن‌وبدن لخت دخترش.. خدا/ من بکشه..» گفتم چرا آخه. گفت: «من سر خودم به معدن و اون بر و بیابون گرم کرده‌م وگرنه که تالا دووم نمیوردم. همش هم به‌عشق دخترمه. من میدونم خودشه اما اگه یه‌روز اون بغمه من خودم میکشم. برا همینم هس جلوی اینا دستم بسته‌س. هرچی میگن باید بگم چشم..»

در فاصله‌ی نیم‌ساعتی که بین حرف‌های پیرمرد، دوتا مشتری آمدند و رفتند، فکر می‌کردم. پیش خودم. بالای سر دستگاه. دوباره دلام هوای خانم‌دعایی کرده بود. اما زمان زیادی نبود. چندساعت دیگر دوباره پیش‌اش بودم. اگر دروغ نگفته بود و می‌گذاشت برای یک‌بار دیگر هم که شده توی آن سفیدی غرق شوم.

دل‌ام را به‌دریا زدم و توی چشم‌هایش زل زدم و حرف آخرم را اول گفتم: «من راسش.. من.. من راسش دیدمش.. پیشتون که.. چادرش» یکهو دست‌هایش لرزید و عصایش دو متر آن‌طرف‌تر پرت شد کف دفتر. بار دوم بود که عصا از دست‌اش جدا می‌شد و بار اول که این‌طور برق، همه‌ی اندام‌اش را می‌گرفت. این لرزه حتا توی چشم‌هایش هم افتاد و جای اشک‌هایش را گرفت. «تو دیدی ما رو؟» گفتم آره و خجالت کشیدم و رفتم آن‌پشت به‌بهانه‌ی هرچیزی. آمد بلند شود، دست‌اش را به دسته‌ی صندلی گرفت سر خورد و همان‌جا زمین خورد و تا آمدم برسم بالای سرش...

زنگ زدم اورژانس و تا برسند نشستم بالای سرش و التماس اش کردم که نمیرد. توی گوش اش می گفتم هنوز که تکلیف دخترت را معلوم نکرده ای که نباید بروی از پیش ما. با صدای ناله و چشم های بسته می گفتم نسرین و می گفتم معدن ام تا اورژانس رسید. دویدم بالا و گفتم این جاست. یکی از آن دونفر با من پایین آمد و بالای سر پیرمرد نشست و معاینه کرد. چشم هایش دست هایش کف پاهایش.. «احتمالا سکنه ی خفیف.. مشکلی نیست میبریمش..» گفتم: «منم میام..» «مشکلی نیست..»

سه تایی، من و اسد با یک پرستار عقب آمبولانس نشستیم و آژیرش را روشن کرد و به سرعت حرکت کرد. تمام نگاه ام فقط به پیرمرد بود. داشت به سختی نفس می کشید. یک دست اش روی سینه اش بود و گاهی یقه ی خودش را چنگ می زد. صورت و لب هایش هر از گاهی می لرزیدند و همان کلمه ها اما کم کم آرام تر تکرار می شدند. به بیمارستان نرسیده بودیم که با لب و دهان بسته و فقط صدایی که توی

سینه و گلویش بود صدایم زد. فهمیدم و سرم را بردم نزدیک دهان‌اش. نمی‌توانست حرف بزند و حتی نفس بکشد. گفتم بگو.. توی سینه‌اش ناله می‌کرد.. گفتم بگو آقا اسد.. سرش را تکان داد به چپ و راست، دوباره یقه و سینه‌ی خودش را چنگ زد و تمام. همه‌چیز برای اسد تمام شد.

سرم همان‌جا و همان‌طور ول شد روی سینه‌ی پیرمرد و تا بیمارستان گریه کردم. از آزار این جهان و از دست آفریدگار به‌قدری دلشکسته و مغموم بودم که ناتوصیف‌شدنی. وقتی سرم روی سینه‌اش بود و داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید، فقط سلامی را از او شنیدم که به نسرین و گلی رساند و معذرت خواست که همیشه برای کارهایش اذیت‌ام می‌کرده. اما او اذیت‌ام نکرده بود و بعد از این‌که آرام گرفت فهمیدم که دوست‌اش می‌داشت. بله دوست‌اش می‌داشت که اوضاع‌اش برایم مهم بود. مثلاً آن‌چندروز که دفترم را بستم و پیگیر کارهایش بودیم. با گلی هم که بودم، گاهی یک دلام پیش اسد بود و، نسرین هم که این‌اواخر فهمیده بودم جریان‌اش را دیگر صدبرابر دلام برای اسد می‌سوخت.

گفت که نسرین چیزی نفهمد و به‌هر قیمتی شده یک‌کسی یک‌جایی دست‌اش را بند کند که از این کارها نکند. به‌گمان‌ام منظورش خانم‌دعایی بود؛ تنها کسی که توانسته بود با او و با اسم خراب‌اش کنار بیاید و ببرش با خودش این‌طرف و آن‌طرف.

آخرین بار که خانم‌دعایی را دیده بودم گفته بود که همین‌طور است. نسرین، دختر گمشده‌ی پیرمرد است که اصلاً همه‌ی ما زن‌ها می‌دانیم.

«ولی به من گف که دخترش پشت ساق پاش، خال داشته ولی من نسرین زیر و رو کرده‌م خبری نیست..» هنوز لخت لخت با همان سفیدی و داغی، خانم‌دعای توی تن‌ام خوابیده بود که گفت: «خال؟! کودوم خال؟! ساب رفته زیر دست این همه مردای محل، ساب رفته کریم» گفتم: «ساب رفته؟!»: «آره خالاش بوده اول، خودم بچه‌تر که بود دیده‌م. میدونسی همه‌ی این‌سالا خودم حواسم بهش بود و این وصیت پیرمرد بود؟» «گلی چی میگه؟» «اون میگه دختر خودشه و به منم ربطی نداره، اون‌زمانم میگف از مرتضی پسر هم دور نگهش دارین، این دختره به مامانش رفته اون خدا/بیامرزم یه چیزی بود»

اشک‌هایم روی صورت و پیشانی پیرمرد چکیده بود و چشم‌هایش مثل قبل، صاف رو به جلو و نفس در گلویش خاموش.

دستیار پزشک در عقب را باز کرد و به من گفت از آن‌جا بلند شوم تا بیارندش بیرون. پیاده شدم اما دلام همان‌جا ماند. عمیقاً این مدت به پیرمرد وابسته شده بودم. این را هم بعد از مرگ‌اش فهمیدم. سه‌شنبه بود. گوشی‌ام را خاموش کردم و دوباره داخل آمبولانس رفتم و سرم را روی سینه‌ی اسد گذاشتم و ازشان خواش کردم دو دقیقه باهاش تنها باشم.

از اول می‌خواستم نگاه‌اش کنم و او از اول مرا به آخر می‌برد. احساس کردم کم‌کم دارم کر می‌شوم و صدای هیاهوی مردم و بیمارستان، هر آن خاموش‌تر و بی‌صداتر می‌شد. هیچ‌کس را اطراف‌ام نمی‌دیدم، فقط صورت پیرمرد جلوی صورت‌ام بود. حتی نمی‌توانستم دست‌ام را سمت صورت‌اش ببرم. این اجازه فقط به چشم‌هایم داده شده بود که در چین و چروک صورت‌اش محو شوم و آن‌قدر

زیاد مبهوت این رازآلودگی عمر بودم که متوجه نشده بودم زانویم روی دست پیرمرد رفته و دست‌هایش هم جداگانه داشتند زیر پاهای کسی له می‌شدند. مطمئن بودم توی مشت نیمه‌بسته‌اش برایم هیچ یادداشتی نگذاشته بود چون حرف‌هایش را قبلاً با من زده بود.

زانویم را از روی دست‌اش بلند کردم. متاثر شده بودم از این وضع، و با احترام آن را روی شکم‌اش گذاشتم. دوباره برگشتم سر خط. از اول می‌خواستم نگاه‌اش کنم. به چروک روی پیشانی که عمیق بود و بیشتر، و بعضی جاها کمتر اما بلندتر و کبودتر. اولین بار بود که یک دست سرد را لمس می‌کردم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و نمی‌دانم چرا بیشتر از تمام عمرم گریه کردم. حتی به قدری که برای پدر مرحوم خودم هم نکرده بودم. وقتی گریه‌هایم تمام شد و دیگر چیزی در دل نداشتم که بریزم، تازه صدای پرستار را دوباره شنیدم. می‌خواستند جنازه را از توی آمبولانس دریاورند و توی راهرو، مملو از جمعیت دیگران بود. باید راه را برای پیرمرد باز می‌کردند. برعکس راه معدنی که هیچ‌وقت باز نشد مردم به‌کناری رفتند و من و پیرمرد تا انتهای راهرو باهم قدم زدیم. نمی‌خواستم دست‌هایش همان‌طور ول باشند. نه گلی بود که برایش گریه کند نه نسرین. تنهایی می‌خواستم آبرویش را بخرم جوری که می‌شنیدم که توی راهرو و تا انتهای سالن می‌گفتند پسر این بنده‌خدا را ببین چطور گریه می‌کند. زنگ زدم و همه آمدند. خانم‌دعایی هم آمد و کتاب‌ودفترش را هم آورده بود. غیر از آن‌ها یک‌چندتایی هم اضافه آورده بود محض احتیاط و من، بی‌خودی با دیدن هر کدام از آن‌ها یاد یک‌تکه از گوشت‌های سفید تن‌اش می‌افتادم. گریه‌هایم را کرده بودم و حالا نوبت آن‌ها بود.

گلی خودش را به در و دیوار می‌کوبید و می‌گفت ببخش مرا ببخش.. می‌دانستم برای چه؛ و بقیه‌ی پیرزن‌ها دورش را گرفته بودند و می‌گفتند نکن خانم با خودت این‌جوری نکن... با چشم‌های پف‌کرده نزدیک‌اش شدم و تسلیت گفتم و او هم مرا مثل پسرش در آغوش گرفت. همان آغوش بود فرقی نکرده بود. آغوشی از سر دلتنگی. کمی آتشی از این داغ داشت و کمی گریه‌ای از سر عشق.

می دانستم که بیشتر از همه، خانم دعایی این وسط موش دوانده و من را هم توی بغل اش به اسیری نگه داشته بود. البته که من اسیرش شده بودم و اگر بگویم نشده بودم فقط به خودم دروغ می گفتم. تا هفتم پیرمرد هیچ خبری از نسرين نشد و هر جا هم که سراغ اش را می گرفتم همه بی خبر بودند و بعضی می گفتند چکارش دارم. فقط داشتم خودم را خراب می کردم و این وسط کسی که ککاش هم نمی گزید خانم دعایی بود که دوباره کتاب دفترش را آورده بود سر سنگ مزار پیرمرد و روی نوک کفش های خیلی ساده اش نشسته بود. شاید چون کارش داشتم، سر قبر اسد نیم ساعت چشم هایش را بست و آن قدر چیز خواند که خسته ام کرد. رفتم جلو و نشستم سر قبر روبه رویش. فاتحه خواندم و نوک سویچ موتورم را روی سنگ زدم تا سرش را بالا آورد. آهسته زیر لبی گفتم: «میشه بریم به کناری؟» گفت: «چیزی شده؟» گفتم: «نسرين..» لب اش را گزید و باز هم دعا خواند و با چشم اشاره کرد برو آن طرف تا پیام.

روی سکوی دونفره، زیر انبوه شاخه‌های درخت‌های گورستان به حرف آمد. گفت امشب توی بغلات می‌گویم کجاست. «خوبه؟» لبخند زد. دستام را از زیر پاهایم و سطح سنگ‌های سکو درآوردم و گفتم: «کی؟» گفت: «عجله نکن کریم. بیا بریم سر قبر زشته / اینجوری یکی میبیتمون» من مستقیم سر قبر رفتم و سه چهار دقیقه بعدش نمی‌دانم از کدام سمت او هم رسید. چشم‌مان مرتب توی چشم‌های هم بود و با این وضع پیش آمده‌ی عزا برای گلیجان و خبری که از نسرین هم نبود، فقط خانم‌دعایی را داشتم که گوشت‌های تن‌ویدن‌اش را سفیدتر از آنی که واقعا بودند مرتب از زیر چادرش توی دلام تصور کنم و قند توی دلام آب شود. بعد از این‌که فاتحه‌ای خواندیم و مداح، حسابی همه را گریانند، دوباره کشیدم‌اش یک‌پشت و بهش گفتم که چقدر دوست‌اش دارم. او هم همین را به من گفت و همان‌پشت که پشتِ غسل‌خانه‌ی شماره دو بود لباس‌هایش را نصفه‌نیمه از تن‌اش کندم و دقایقی به هم پیچیدیم.

شکم گوشتی تکه‌تکه و بازوهای آبدار، چنان مرا از خود بی‌خود کرده بودند که متوجه سروصدای چندتا بچه از مراسم خودمان نشدم و تا آمدم رویم را برگردانم فهمیدند و فرار کردند رفتند سمت قبر پیرمرد. خانم‌دعایی هم یک‌لحظه از سراسیمگی من به‌خودش آمد و با عجله لباس‌هایش را تن‌اش کرد و کتاب‌ودفترش را از لب سکوی سنگی برداشت و رنگ از رخسارش پرید. گفتم: «بیا بریم / این‌پشت». پشت درخت‌هایی با تراکم بالا. صدای چندتا زن و مرد را فقط می‌شنیدیم که بچه‌ها دست‌شان را گرفته بودند و آورده بودند بالای سر همان حصیری که آن‌جا توی دل هم خوابیده بودیم. مردها به بچه‌ها می‌گفتند: «اینجا

بودن؟» گفتند: «آره همینجا» «مطمئنید خودش بود؟» «آره بخدا خودش بود» و یکی از زن‌ها بلندتر گفت که: «من اصن خودم قبلنم شنیده بودم..» زن دیگر با صدای نیشخندی که معلوم بود پرید وسط حرف‌اش: «چقدم ادعاش میشد که اهل خدا/پیغمبره» و وقتی اثری از ما پیدا نکردند راه‌شان را کشیدند و رفتند.

مجبور شدیم تا آخرین نفری که مراسم را ترک کند همان‌جا قایم شویم و بعد آهسته زدیم بیرون. گریه می‌کرد و می‌گفت بین چکار کردی با من.. حرفی نداشتم بزنم نه این‌که حق با او بود چون خودش اول‌بار توی خانه‌ی پیرزن‌ها من را روی خودش کشیده بود. گفتم: «حالا که گذشته فکرش نکن» گفت: «اینا منْ میشناسن همه‌جا میگن آبروم میره.. حاج‌حسن آقا منْ میکشه.. وای خدا مرگم بده..» گفتم: «نترس یه فکری میکنیم..»

همین‌که داشتیم دور و ور قبر می‌تابیدیم و خانم‌دعایی توی سر و مغزش می‌زد که بدبخت شدم رفت، من داشتم به نسرین زنگ می‌زدم. شاید خانه‌اش برای دونفر جا داشت. اصلا به این فکر نمی‌کردم که چه بهتر که حالا یک تیر داشتم و دو نشان؛ چون می‌دانستم که نحسی این بازی، دامن همه‌مان را می‌گیرد آخر و آه پیرمرد همه‌مان را تشنه همان‌پشت و حوالی معدن و یک‌چنین جایی سر می‌برید.

دست خانم‌دعای را گرفتم و از قبرستان زدیم بیرون. هیچ‌جایی نداشتم برویم. من اگر عرضه داشتم که زن می‌گرفتم، چه دلیلی داشت این همه خودم را به زحمت ببندازم. درعوض حالا دست‌ام باز بود و خودم انتخاب می‌کردم. این‌طور خودم را دل‌داری می‌دادم. اگر جوان و تر و تازه‌اش را می‌خواستم با اندامی منحصر به فرد

و بی نظیر، نسرین بود. اگر عشق می خواستم، گلیجان و اگر برف و برف بازی، خانم دعایی عزیزم.

گفت: «تو چه فکری؟» گفتم تو. با لحنی طعنه دار گفت: «خاک به سر من کنن» گفتم: «اِنگو» گفت: «اگه حرف اون بچه ها رو باور کنن مردم چی میگن» گفتم: «هیچی» گفت: «به گوش محلم میرسه حتما زود» راست می گفت. در و دکان اش به گمانام تخته می شد و باید می رفت سمتی دیگر و بساط اش را پهن می کرد. حیف این همه مشتری و مخصوصا آن پاتوق عالی پیرزن ها. سخت می شد دوباره یک جمع چندتایی آن طوری از بزرگان محل را جایی دور هم جمع کرد. که یکهو یادم افتاد چرا از پیرزن ها نپرسیده بودم. حتما آن ها می دانند قضیه ی دختر پیرمرد را. نه می شد به گلی اعتماد کرد نه خانم دعایی.

هوا کم کم داشت به سمت تاریکی می رفت. هنوز از نسرین بی خبر بودیم و دوتایی مرتب زنگ اش می زدیم. گوشی اش خاموش شده بود و به یکباره امیدهای ما ناامید. تنها چاره، جای قبلی و همان خانه ی خشت و گلی پیرزن ها بود. بالاخره موافقت کرد و برگشتیم سر خانه ی اول. گفت تو برو اول داخل و اگر دیدی روبه راه بود زنگام بزن.

کوچه ی سیاهپوش دوباره لباس عزا بر تن کرده بود. عکس های پیرمرد کنار عکس های آن مرد به محله می گفتند که به کوچک و بزرگ تان رحم نمی کنیم. از قول دنیا می گفتند و می گفتند دنیا گفته به گوش اهالی من برسانید. تا ته کوچه عکس ها و سیاهی ها را شمردم و غم دل ام چندباره شد. دیگر جانی توی دست هایم

نداشتم که زنگ پیرزن‌ها را بزنم فقط همان‌طور بی‌صدا آن‌پشت ایستادم و منتظر ماندم.

برگشتم سر کوچه را نگاه کردم، خانم دعایی سرک می‌کشید و این‌پا و آن‌پا می‌کرد. دوباره به در نگاه می‌کردم. دوباره به خودم، به عکس‌ها، و سیاهی دنیا. در باز شد و وقتی همان پیرزن چادر گلدار، پلاستیک آشغال‌ها را دم در می‌گذاشت، جاخورد وقتی مرا دید که آن‌طور خشک‌زده و ایساده‌ام آن‌جا و نگاه‌اش می‌کنم. گفت: «آفاکریم چرا اونجا واسادی؟» گفتم: «اومدم گلیجان ببینم» می‌دانستم گلیجان آن‌موقع آن‌جا نبود و رفته بودند با اقوام و این‌ها پی عزای پیرمرد. گفت: «حالا بیا تو اونم میادش» «کی میاد؟» «گفته شب یه سری میزنه» «بهش زنگ زده‌ید؟» «نه بعد از ظهریه گفته بوده سر خاک» گفتم: «مزاحم نمیشم..» گفت: «آفاکریم چه حرفیه خونه خودته بیا بیا تا گلی هم بیادش..»

حیاط، آن حیاط دلباز سابق نبود. دلگیر و هرکدام از پیرزن‌ها دنبال عزای دل خودشان. فقط یک صدای آهسته از تلویزیون که پیدا بود آنتن درست‌ودرمانی هم ندارد. زنگ زدم به خانم دعایی: «اوضاع روبراهه بیا» گفت: «گلی..» گفتم: «نیسش» گفت: «اومدم» و قطع کرد. به احترام خانم دعایی، بالاترین جای خانه بردندمان و پذیرایی مفصل و یک‌عالمه خرما و حلوا و آن‌جا بود که فهمیدم از بس توی این جلسه‌ها از شیرینی و این‌چیزها خورده هیکل‌اش این‌طور آب زیرش رفته. ولی راست‌اش هنوز باورم نمی‌شد. دنیا داشت کاملاً وارونه یا سر و ته برابیم می‌گذشت. حاضر بودم سه روز به سروصورت‌ام با ناخن‌های تیز، چنگ بزنم تا از این خواب بیدار شوم اما مطمئن بودم، از همان اطمینان‌هایی که وقتی آدم بیدار

هست، که خواب نبودم و نیستم. وقتی نشسته بودیم ران‌های خانم‌دعایی نیم‌وجب هم با من فاصله نداشت و همین، حرارت تن‌اش را به تن‌ام منتقل می‌کرد. هر لحظه آتش‌مان بیشتر گر می‌گرفت و من کم‌کم حس می‌کردم که زیر شلوارم کمی مرطوب و لزج شده.

باید بحث عوض می‌شد. بحثی که آغاز نشده بود باید به این‌جا می‌رسید که از خودت بگو.. حالا که کسی مزاحم‌مان نیست.. دوباره اخم‌هایش توی هم رفت و یاد بچه‌ها و قبرستان افتادیم. با یک ناله‌ی غریبی چندمرتبه تکرار کرد که آبرویم.. آبرویم... اما رفته بود و چاره‌اش سفر بود. من اگر خودم گیر و گرفتاری کارم را نداشتم شاید همسفرش می‌شدم تا یکی‌دو شهر آن‌طرف‌تر اما شک نداشتم که گلی می‌آمد هر جایی و آخر پیدایم می‌کرد و نسرین هم پی طلب عاطفی‌اش را می‌گرفت و او هم با گلی می‌آمد.

اما خودش هم می‌فهمید که این بحث آتش و شلوار من باید عوض می‌شد تا دامن‌مان را جلوی یک‌مشت پیرزن نیزز نگرفته بود. برای همین بی‌مقدمه با من به‌درددل نشست: «جمعه‌صبح تازه از راه رسید و او‌مد افتاد روی تخت و روش کرد اونوری. همین چن‌ماه پیش بود آره اگه اشتبا نکنم. من هم اصلا از دیروزش مجلس نرفته بودم تا برای خودش از قبل آماده باشم و مبادا خاطر آرام شوهر بیازاره. بعد از دو هفته که برگشته بود حقم بود که حداقل بگه سلام. حقم بود که بعد یه‌عمر بزور صورتش اینطوری بکنم و زل بزنم توی چشم‌اش و بگم آقای حاج‌حسن‌آقا که این همه سال شب‌وروز هرکاری که خواستی کرده‌م و از جیب من و کتاب و حنجره‌ی بی‌نمک من خورده‌ی و خوابیده‌ی و هر جور که خواستی

شده، حالا وقتش نشده که یک سلامی به ما بکنی؟ تو واقعا به رفقاتم همینطور بی محلی میکنی؟ حقم نبود که بعد که خوابش برد دستم آروم توی موهاش بکنم و توی دلم بگم حاجاقا فک میکنی اگه دوست دارم بنی اینبارم مٹ همه‌ی عمرم بهت وفادار بوده‌م؟...» همان وقت بود که من را کشید آن پشت و دق دل همه‌ی این سال‌های او را سر من درآورد. «من که اینکاره نبوده‌م و نیسم. اصلا الانم تپش قلب میگیرم که میگم خدام شاهد به حق همه دعا توسلایی که برا اهالی خونده‌م خودتم حتما باید فمیده باشی.. بعد بهش گفتم.. همه‌ی اینا البته توی دل خودم بودا.. گفتم حاجاقای شاه شاهان که ادعای مردی و مردونگیت بین همه‌ی اون رفقای مگست زبونزده، میدونی دیشب اینجا کی بود؟ نه اشتبا نکن هیشکی نبود. عوضش من رفتم.. خودت میگم کریم.. حقت هس مرد..» بعد گفت: «چشاش بسه بودن بنی اینقد خسه بود که همون موقع که چشاش رو به دیوار بس بیهوش شد تا خود صب. اگه بگم یه کلمه از حرفای اون شبم شنید. دل وجیگرم حال اوامده بود و عجب تو رسیدی کریم. صدام اگه بگم چون باز شد که فلان...» من که خشکام زده بود گفتم: «حاجاقا مگه اینجا نیسن؟» گفت: «نه، هفته‌ای دوهفته‌ای میاد یه سر میزنه و میره اراک. قوم و خویشاش رفقاش همه فکر و ذکرش اونجاس. بقول خودش میگه فقط برای رونای کلفت و سفیدنه که میخوامت. منم از ترس آبرو باهاش ساختم اینسالا وگرنه که خودم انقد خواستگار داشتم از توی مجلسام. همین گلی فقط برام روزی دوتاش میجس. خب گلی و پیرزنا میدونسن حاجی زیاد محلم نمیده خب منم آدمم دلم میخواد دلم توجه میخواد» فقط سرم را برای تایید تکان می‌دادم. «یه روزم سروکله‌ی این دختره نسرین تو محل پیدا شد» گفتم:

«مگه کی اومد؟» گفت: «خداایش اولاش دختر بدی نبود. اصنم نفمیدیم کی اومد رف تو اون خونه‌ی کثیف طبقه‌بالایی نشس فقط وختی دیدیم مردای محل دارن یواشکی دم پیاده‌روا و لب دکوناشون پچ‌پچ میکنن فمیدیم که زنیکه داره یه شیطونیایی میکنه. گلی خیلی باهوش بود. همون‌اول گرف که به چه دردش میخوره این هرزه. قشنگ همچین زد تو خال که پیرمرد بیچاره نفمید از کجا خورد» «چرا اسد؟ اسد مگه کاریش کرده بود گلی که اینقد گلی ازش ناراحت بود؟» «اسد؟! نگو که اسمش که میاد آتیش میگیرم. مرتضای این دختر، گلی رو، همین اسدخان زیر خاک چالش کرد» صدای قژقژ در آمد و یکی از پیرزن‌ها با دوتا بشقاب و کاردوچنگال آمد تو. خودم را یک‌کم کنار کشیدم و از خانم‌دعایی فاصله گرفتم. بهتر بود حرف نمی‌زدیم و با یک تشکر خشک‌و‌خالی ردش می‌کردیم می‌رفت چون تازه به‌جای حساس قصه‌ی گلی رسیده بود. به‌خودم گفتم امشب تا گلیجان نیامده همه‌چیزش را از خانم‌دعایی بپرسم. خانم‌دعایی قشنگ باور کرده بود که قصد خیرخواهی دارم و می‌خواهم گلیجان را از این وضعی که توش افتاده بیرون بکشم. دوتا داغ دیده بود بنده‌خدا و گناه هم داشت.

پیرزن که فهمید همان پیشدستی‌ها هم برای آن‌موقع اضافه بودند و وسط روضه‌ی خانم‌دعایی پریده بود، با کلی خجالت و شرمساری عقب‌عقب بیرون رفت و در را این‌بار آهسته اما چفت بست. دلام دوباره تکان خورد و کلیدِ توی قفل در، برقِ توی چشم‌هایم شد. بلند شدم رفتم سمت در چوبی و یک‌بار دیگر جهت اطمینان بازش کردم و اطراف را نگاهی انداختم. به‌گمان‌ام پیرزن‌ها برای دست‌نماز و این‌ها داشتند آماده می‌شدند و خبری ازشان نبود. در را بستم و رو

کردم به خانم‌دعایی: «در قفل کنم؟» خندید و قند توی دلام آب شد. خودم چادر را از سرش برداشتم و از همان روی مانتوی بلند و گشادش دست‌ام را بردم زیر لباس زیرش جایی که سینه‌هایش توی کف دست‌ام بازی می‌کردند. از حال رفت و هردویمان را به حالی برد بی‌وصف. دست دیگرم را خودش گرفت و گذاشت بین پاهایش جایی که فقط یک پارچه‌ی نرم را حس می‌کردم و نرمی و لزجی مخصوصی که مال خود خانم‌دعایی بود. دست‌ام را بالین که گرفته بود بیرون کشیدم و با زبان‌ام کف دست‌ام را لیزی زدم و دوباره بردم لای پاهایش و همه‌چیز را کنار زدم تا به خودش رسیدم. بلافاصله ورم شلوarm را توی دست‌اش گرفت و چنان مشت‌ومالی داد که از نفس افتادم. فقط التماس‌اش می‌کردم که همیشه پیش من بمان و من قول می‌دهم همیشه دوست‌ات داشته باشم. او فقط ناله می‌کرد و هیچ چیزی و هیچ صدایی نمی‌شنوید. و این عاشقی و دلدادگی که نمی‌شد بیشتر از چنددقیقه طول بکشد را در آب زیادی توی شلوarm خلاصه کردیم و مانتویی که نکنده بود را دوباره مرتب‌اش کرد و چادرش را فقط روی سرش انداخت و بی‌حال به مخده تکیه زد و آرام گرفت.

دستمال‌ها را میچاله کردم و هل دادم توی جیب شلوarm و فوری قفل را از در باز کردم. شاید دودقیقه نشد که پیرزن در زد. گفتیم بفرماید سجاده آورده بود. دوتا. برای من و خانم‌دعایی. خانم‌دعایی چقدر بی‌حال شده بود جوری که پیرزن باید فهمیده بود. یا اگر از بوی توی اتاق، بویی نبرده بود. بلند شد و سجاده‌ها را گرفت و وقتی پیرزن رفت من نشستم جای خانم‌دعایی و چشم‌هایم را بستم. آرام شده بودم.

شب همان‌جا خوابیدم من توی همان اتاق و خانم‌دعایی را بردند پیش خودشان تا برای روح اسد مرثیه‌ای کوتاه بخواند و یاد و نام‌اش را گرامی بدارند. از بس که شماره‌ی نسرین را گرفته بودم این‌چندروز، انگشت‌هایم تاول زده بودند و اگر ده‌روز می‌شد که نمی‌دیدم‌اش باید خودم را سروته آویزان می‌کردم. هیچ‌کس برای من او نمی‌شد. نه تنها من که برای محل و پسرهای محل هم نسرین چیزی یگانه بود. از طرفی او به گمان بعضی، میراث‌دار پیرمرد بود. نگاه‌های پیرمرد را بعضی شب‌ها توی کانکس، او به امانت برداشته بود و خودش فقط می‌دانست که پیرمرد چه کرده بود و چه مساله‌ای توی دامن خودش و دیگران گذاشته بود. این‌طور گمان می‌رفت که مساله‌ی آمرزیده شدن‌اش هم مرهون نسرین بود و او باید جلوی پروردگار هم یک‌بار دیگر چادرش را باز می‌کرد و سینه‌های شیطان‌صفت‌اش را به رخ خداوند می‌کشید و مچ‌اش را روی زمین می‌خواباند.

بار چندم تلاش من در همان دقایق اتفاقا برابر شد با صدای نسرین. هول شدم، به سرفه افتادم، و تا آمدم کلمه‌ای بگویم دست‌ام روی دکمه‌ی قطع رفت و تماس قطع شد. چشم‌هایم را از عصبانیت بستم و سر خودم داد کشیدم. صدای پیرزن‌ها و آواز خانم‌دعایی یک لحظه قطع شد و وقتی فکر کردند این طرف اتفاقی افتاده چندتایشان بی‌چادر و مقنعه در را باز کردند و ریختند داخل: «چیزی شده آقای کریم؟!» چشم‌هایم بسته بودند و سرم سوت می‌کشید. «آقای کریم؟! چیزیتون شده؟!...»

«چیزیم نیست» چیزیم نبود. «خوبم» خوب نبودم. دلام فقط تنگ بود.

پیرمرد و آن صدای خش‌دار خسته، آنی‌به‌آنی در من مرور می‌شد بعد. نتوانستم خودم را از آن مهلکه بیرون بکشم و احساس کردم حقی مثل حق‌پداری یا برادری به‌نسرین دارم. او به مواظبت نیاز داشت. من قبلاً چنین آدم درستی نبودم و هنوز هم نمی‌شدم و ابداً نقش برادر نسرین را قبول نمی‌کردم. تازه قدر گوهر را فهمیده بودم حالا که دیگر نبود. اما دخترش هم باید به خود او می‌رفت. پس رفته بود. پس آیا دادن‌اش هم حکمتی داشت؟ می‌توانستم یک کاری بکنم؟ دست‌به‌کار شدم و نیمه‌های شب بود کرکری دفتر را بالا کشیدم و پشت کامپیوتر نشستم. صفحه‌ی نور از همیشه تیره‌تر و تارتر بود. نوشته‌ها جلوی چشم‌ام در درون خود می‌لرزیدند. وقت‌اش بود یک اتفاق بیفتد. این انتظار، بی‌دلیل اما قابل پیش‌بینی بود. چون بی‌دلیل امشب خودم را ارضا کردم و با هیچ زنی نبودم.

جای دست‌های خاکی‌اش هنوز روی گوشی تلفن بود و هنوز نمی‌فهمیدم موبایل‌اش را برای چه توی سنگ‌ها قایم می‌کرد. لم دادم روی صندلی و جفت

پاهایم را انداختم روی میز. یک خلسه‌ی موقت. یک آرامش بعد از طوفان. چه دروغ بزرگی! کدام آرامش! تا خودم را توی تن پیرمرد دفن نمی‌کردم دلام راضی نمی‌شد. من دیده بودم او با دخترش.. اما هیچ نگفته بودم. نه پرسیده بودم نه اعتراض. این‌طور شاید من غیرت خودم یا غیرت نوع انسانی را زیر سوال برده بودم. خودم را دفن کرده بودم زیر تن بی‌جان پیرمرد و عین خیال‌ام هم نبود. بعد از غسل‌خانه، پیرمرد را بردند امامزاده و گلیجان و بقیه‌ی پیرزن‌ها آن‌جا به‌سر و رویشان می‌زدند و غش می‌کردند و وقتی پایین پای امامزاده به‌خاک سپرده شد و فرش را رویش انداختند، برای همیشه محو شد. با خیال‌اش آن‌زمان، توی گور هم با او رفتم و روی کفن‌اش خوابیدم. صدایش انگار توی گوش‌ام بود که.. «من وقتی زنده بودم که خنده‌های نوجوانیِ دخترم را می‌دیدم. توی خلوت‌ام اما یک‌شب به‌حال خودم گریه می‌کردم یک‌شب به‌حال دخترم. منی که جای خالی دندان‌ام را خالی گذاشته بودم سال‌ها برای بازی انگشت‌های کوچک او وقت خواب. من دوست‌اش داشتم اما او یعنی آن‌ها هیچ‌کدام نفهمیدند. حتا من عاشق گلی بودم. اما چه می‌کردم وقتی فرتوتی، اجازه‌ی نزدیکی را از من گرفته بود. خوش باشند حالا با خوشی‌هایشان. من هم این‌طوری خوشم. با خیال این‌که آن‌ها الان آزاد و راحتند. اگرچه من خفته‌ام این‌جا زیر تخته‌سنگ‌ها و موزایک‌های خوشبوی معطر که خادم‌ها هرروز کهنه می‌کشندشان. فکر نکن من راحت از این مساله می‌گذرم. حالا نگاه‌ام بیشتر به اوست یعنی هردوی آن‌ها. من تک‌تک اشک‌هایتان را این‌چندروزه شمرده‌ام و قصه‌ی شب‌های تنهایی را امروز از بر شده‌ام...» با او حرف می‌زدم اما دیگر گریه‌ام بند آمده بود و خاکریزه‌ها را از توی

چشم‌ام پاک می‌کردم و سعی می‌کردم بتوانم آن‌چندمتری زیر خاک، نفس بکشم... «یکبار صدای دخترم شنیدم که با تلفن، نمیدونم با کی، یواشکی من حرف میزد و گفت از صبح ناشتا دارم از پشت میدم.. عجب عجیب حسی هس پسر. حالا فهمیدی که میگفتم گاهی یه آروغ، حال دلم خوب میکرد. گوارشم خیلی وختا بخاطر همین چیزایی که میدیدم اذیتم میکرد. خیلی قبلنا که توی یه خونه‌ی کوچیک حیاطدار میشسیم، لب پله‌های زیرزمین که از توی حیاط راه داشت، پشت به حیاط و رو به زیرزمین تاریک، روی دوپا می‌شستم و سیگار میکشیدم.. یکبار یه رفیق سالای دور که توی کار لوازم شکار و اینا بود، اومد دیدنمون، یکی از گلدونای صابخونه رو از توی راه‌پله‌ها برداشت و برا خودمون کادو آورد و تحقیرمون کرد. از همون روز نشون به اون نشون که سه‌شنبه و وسط هفته بود دخترم رفت و دم غروب با یک حال دیگه‌ای برگش. فهمیدم همون موقع که دختر رفته و زن برگشته..» حس می‌کردم همان موقع داشتم کپی‌هایش را دوباره می‌گرفتم اما این بار هربار کمرنگ‌تر.. «آره یکی از جَوونای بچه‌مایه‌دار محل بود که بقول همین رفیق شکارچی ما، گُس تو کاسه‌مسی براش میبردن.. افتخاری بود برای دخترای محل که یه شب باهاش باشن.. گلی نفمیده بود. نمیخواستم اصن بغمه. فقط اعصابش خوردتر میشد و برادرش به‌جون من مینداخ. خب تخصیر خودم بود یه زن که ده‌بیس سال از خودم کوچیکتر بود گرفته بودم. انگاری دوتا دختر داشم. گلی و دخترم میگم..»

دیشب‌اش بود با نسرین، کوبیده و دوغ را جانانه بر بدن زده بودیم، پس خواب پریشان چه تعبیری داشت. به افتخار چندمین شب‌جمعه‌ی پیرمرد. می‌خندید و

ریسه می‌رفت. می‌فهمیدم؛ خنده‌های عصبی بود. تا یکی دوماهی گذشت و آب‌ها از آسیاب افتاد و جمع پیرزن‌ها دوباره جمع شده بود. نسرین هم قاطی‌شان شده بود و با هم شوخی می‌کردند. شوهرهای پیرزن‌ها که شنیده بودند نسرین آن‌جا آمد و شد می‌کند به زن‌هایشان اخطار داده بودند و گفته بودند دیگر خودتان می‌دانید و تربیت و آبروی نوه‌نتیجه‌هایتان. چه تربیتی چه کشکی! محل را به‌گند کشیده بود از بس جگر بود. نوجوان‌ها را زودتر از موعد، بالغ کرده بود و میانسال‌ها را از خانواده‌شان، سرد. می‌دانستم گرمایی که با من دارد را بعد از من بلافاصله با یکی دیگر دارد و برای همین هم همیشه سعی کردم دل به نسرین نبندم. توی این یک‌سال اتفاقات جالبی برای من افتاد. گلی بین پیرزن‌ها بعد از چهلم اسد جار زد که کریم را دوست دارم و یک‌بار با خانم‌دعایی دوتایی به‌جان‌ام افتادند و دار و ندارم را خوردند و بردند. وجبی از تن‌ام نبود که نبوسند و دوتایی سر شوق‌ام نیاورند. آن‌شب عجیب‌ترین و عمیق‌ترین حس جنسی و عشقی دنیا را تجربه کردم. و وقتی رویشان توی‌روی هم باز شد از زبان خود گلی شنیدم که چطور بعد که من خواب‌ام برد، به‌هم می‌آمیختند و پاهایشان را توی پاهای هم می‌مالیدند و ناله می‌کردند.

گفتم یک‌بار هم من را دعوت کنید خیلی دوست دارم. گلی گفت تو مردی نمی‌شود. گفتم چرا نمی‌شود، می‌خواهم. گفت باشد یک‌شب بهت می‌گویم که تو هم باشی. بعد از آن، هرچند وقت یک‌بار، سه‌تایی توی یکی از اتاق‌های آن خانه جمع می‌شدیم و دنیا را به‌هم می‌ریختیم. گوشِ سنگین دوسه‌تا پیرزنی که حواس‌شان به این آتش بود، هم به ما دلگرمی می‌داد هم نگران‌مان می‌کرد. از

طرفی صدايمان را کمتر می شنیدند و این خوب بود و گلی و خانم دعایی راحت تر بودند و از طرفی می ترسیدیم هر آن بریزند توی خانه و ما را به جرمی زشت ببرند. تا یکروز صفيه بگوم من را کنار کشید و گفت سعی کن از این ها دوری کنی. گفت گلی قصه دارد و تو اصلا چه از کار این ها خبر داری؟ مقنعه اش را زیر چانه اش جلوتر کشید. می خواست چیزی بگوید ولی نمی توانست. انگار آن جا راحت نبود. «بخدا نمیدونم آقا کریم چی بگم اصلا که..» نشستم و سیگار کشیدم و دلام به حال خودم سوخت. فقط نصف حرف هایش را می شنیدم. نصف دیگر را توی ماتم خودم سیر می کردم. این که دیگر نمی توانستم حرف زن ها را باور کنم. برگشتم به او گفتم: «اینا.. راسش.. حاج خانوم..» پیرزن روی چارپایه اش تکانی به خودش داد: «فقط جان خودت برای کسی نگو من بهت گفتم» قول دادم و تا آمدم پرسم که.. رفته بود و چارپایه را هم با خودش برده بود.

بلافاصله سوار موتور شدم و تا امامزاده گاز دادم. رسیدم بالای گورش و این بار به طلب نشستم: «واقعا اسدخان؟!» از توی گور فکر می کردم که جواب می دهد: «فهمیدم و حتی با تلفن حرف میزدی، الکی خط خطی میکردی. هیشکی پشت خط نبود. دخترم بود. حالا پاشده ای اینوخت شب اومده ای اینجا که چی..» زبانام باز شده بود. زبان مرده گان. چون من با جنده ها خوابیده بودم.

حالا بدهکار شده ام. به اسد. فهمیده بوده همان وقت که با نسرین برو بیا داریم. از بوی تن مان که به تن اش می ماسیده نسرین و با خودش آن را توی کانکس می برده. کف دست ام را هم آن روز بیشتر انگار بو کشیده بود تا این که ببیندش. می خواسته در حافظه ی بویایی اش ثبت ام کند. در پرونده اش، کنار همه ی آن

کاغذپاره‌ها. چون یک پدر حتما به دخترش عشق می‌ورزد و خودش را نگهبان او می‌داند.

حالا که روزهاست از آن روزها گذشته، گاه‌گاهی در خیال‌ام با او هم صحبت می‌شوم. مراسم یادبودش دیروز در همین مسجد کناری برقرار شد و گلی و خانم‌دعایی و همه را چادربه‌سر دیدم که آمدند و رفتند تو و الباقی ماجرا. نسرین دختر اسد نبود. این راز سربه‌مهر را خود اسد هم نمی‌دانست و من و نسرین فقط از این بازی بی‌خبر بودیم. به پیرمرد تا توی گورش هم دروغ گفته بودند. وسط‌های آن‌ایام بود یعنی چندماهی از آن‌روز که اسد جلوی راه‌ام را توی چهارراه گرفت، که متوجه زخمی شدم که روی صورت اسد افتاده بود. کشیدم‌اش یک‌کناری و با هزار عجز و التماس ازش خواستم بگوید چه شده. یعنی گلی دیشب‌اش از من خواسته بود که به‌دست‌وپای پیرمرد بیفتم تا بگوید. نمی‌دانستم چه مسالیه‌ی مهمی بود. اما وقتی اسد اصرار من را دید و این‌که برای اولین بار قسم‌اش دادم، گفت که حالا که این‌طور می‌گویی من هم نمی‌توانم نگویم و ناخن‌های یک‌نفری به صورت‌ام کشیده. گفتم کی؟ گفت چه اهمیتی دارد. همین‌ها

را به گلی گفتم اما گلی به ظاهر راضی نشد و گفت باید خودم ببینم چه شده. همان شب بود که من از خانه زدم بیرون و به یک سمتی جز سمت کانکس به راه افتادم. لحظاتی بود که به جانام افتاد که همه سرکارم گذاشته‌اند. البته که من حظاش را برده بودم. حظ این همه تن و بدن بی مثال.

با این که به خودم قول دادم آن شب، دیگر و هرگز سمت کانکس نروم و مگر چه ربطی به من دارد، اما همان شب هم دوباره سر حرفام نماندم. انگار جای یک زخم صدایم می زد. آن شب نسرین توی کانکس داشت به سر و صورت خودش چنگ می زد اما با دهان بسته، و همین فکر می کردم زور توی دست و ناخن هایش را چند برابر می کرد. پیرمرد می سعی می کرد دست های نسرین را بگیرد تا به خودش صدمه نزند و همین موقع ها گاهی ناخن های نسرین به بدن پیرمرد گیر می کرد و خطی بر بدن اسد می انداخت.

دنبال نسرین راه افتادم همان شب بعد از کانکس، و دیگر باور کرده بودم که دختر اسد صبحی است. یعنی می شد نسرین صبحی با احتساب دودوتا چهارتایی که ماها کرده بودیم. سهمی از معدن می برد بعد از پیرمرد و صاحب گنجینه ای می شد دخترک برای خودش. چه خیال باطلی. چطور خانم دعایی مثلا فکر می کرد یا وانمود می کرد که خالی بر بدن کسی ساییده شده. مسخره بود. اما در عوض خود خانم دعایی بود که برای من یکبار به راست گفت که نسرین از درد نداری حتا شانس مردن هم نداشت. آن قدر آن حلقه ی لوستر خانه ی کثیف اجاره ای، مثل همه جای آن خانه فرسوده و سست بود که حلقه ی طناب دار نسرین هم شب خودکشی اش از جا کنده می شود و فقط سر نسرین را می شکنند. بعد از

آن نسرین دیگر قید مردن را هم می‌زند و می‌نشیند توی خانه و پاهایش را سمت آسمان خدا... به قول خانم‌دعایی نسرین گفته بود که همان غروب خودکشی بوده که صدای مردکِ نان‌خشکی را آن‌قدر واضح شنیده بوده که هیچ‌وقت قبلاً نمی‌توانسته. تمام کلمه‌هایی که این‌قدر مبهم و نامعلوم گفته می‌شده را کاملاً متوجه شده. خانم‌دعایی هم به طمع وعده‌های گلی، نسرین را به سمت پیرمرد هل می‌داده تا بلکه از این طریق، لگدی به پشت حاج‌حسن‌آقا بزند و خودش مرد زندگی خودش شود. اگرچه طمع‌اش به موی سینه‌ی مردها هیچ‌وقت از سرش نیفتاد که سهم من از بقیه‌ی مردها حتا بیشتر هم بود.

هرجا که می‌رفت، دو قدم عقب‌تر، یک‌جا یک‌گوشه‌ای از کوچه دنبال‌اش بودم. چشم برنمی‌داشتم و باور کرده بودم که حق با گلی بود -اگرچه اول‌بار سخت انکار کرد و آن هم از هوش بالایش بود-. گلی هم کوتاه نمی‌آمد که این زنیکه‌ی بی‌آبرو را ببین و پدرش را بشناس. این شب‌ها اصرار داشت به من بقبولاند که پیرمرد چنان دخترش را عصبی و از راه به‌در کرده که دست روی پدرش بلند می‌کند. ولی من با چشم‌های خودم، قبل و بعد از این، چندبار دیده بودم که نسرین خودش خودش را می‌زد و ترکش‌هایش بود که به سر و سینه‌ی پیرمرد می‌خورد. فکر می‌کردم که اگر به گلیجان بگویم حتا اگر به خانم‌دعایی هم بگویم باور نمی‌کنند و من را به‌طرفداری از پیرمرد متهم می‌کنند. من پول خودم را از پیرمرد گرفته بودم و از خجالت نسرین بارها همین‌مدت درآمده بودم. پس چه نیازی بود به‌طرفداری. من می‌خواستم واقع‌مطلب را فرداظهر که گلی پیش‌ام توی دفتر می‌آمد برایش می‌گفتم.

مقصد نسرین آن شب خانه‌اش بود و مقصد من، منی تنها. امشب نه او را داشتم و نه خودم را. گلیجان بدون من شاید زودتر می‌خوابید و پیرزن‌ها تا نصفه‌شب بیدار بودند و غیبت می‌کردند.

ساعت‌ام را کوک کردم برای شش صبح. زودتر از هر کسی باید می‌رسیدم پشت در خانه‌ی نسرین و غافلگیرش می‌کردم. شاید این بار دست‌ام را نمی‌گرفت و نمی‌بردم داخل ولی خودم آنقدر هنوز نیرو در بازو داشتم برای این که هلاش بدهم و خودم و خودش را روی تخت بیندازم. صبح خواب ماندم و نزدیکی‌های ظهر بود که قید گلی را آن صبح زدم و رسیدم پشت در خانه‌ی نسرین. اول به موبایل‌اش زنگ زدم و وقتی جواب نداد زنگ خانه را زدم. صدای خودش نبود که گفت: بله؟ مانده بودم که چه بگویم که دوباره تکرار کرد کیه؟ گفتم با نسرین کار دارم گفت که ما این جا نسرین نداریم. دست‌پاچه شده بودم و یک لحظه به عقل‌ام شک کردم. دوباره سرتاپای خانه را برانداز کردم و مطمئن شدم که خانه‌ی خودش است. صدای آیفون که قطع شد دلام ایستاد. نه می‌توانستم بایستم نه برگردم.

دل‌ام نمی‌خواست دل‌گلی را بسوزانم یا بفهمد که با نسرین سر و سری داریم و گرنه می‌توانستم توجیه‌اش کنم که هربار از این مساله‌ها با نسرین دارم و گاهی انگار غیب می‌شود می‌رود توی زمین. تا آن‌روز همه‌چیز را از گلی مخفی نگه داشته بودم حتا بوی تنی را که تن‌ام گاهی به‌خود گرفته بود و دوسه‌باری گلی را به‌شک انداخته بود. خانم‌دعایی هم کم‌کم با من راحت‌تر شده بود و حداقل برای این‌که کپی دعاهايش را مجانی برایش بگیرم، بغل و ران‌های سفید و گوشت‌آلایش را نبود که باری از من دریغ دارد. حالا خودش بیشتر تشنه بود مخصوصا از وقتی دیگر ترس آبرویش را پیش گلیجان نداشت و بعدها مخصوصا که در و دکان‌اش را برداشته بود و برده بود دوتا محله آن‌طرف‌تر. حتا برای هم تعریف می‌کردند و پشت سرم گاهی شنیده بودم از خودشان که گفته بودند و خندیده بودند که چیزِ کریم این‌جوری هست و اون‌جوری...

قبل از این که هیچ چیزی آن شب بگوید خودم پیشدستی کردم و گفتم که نسرین را دیشب دیدم. دنبال اش رفتم و توی کانکس هم که بود دیدم شان. خودش بود. ولی ندیدم که با پیرمرد کاری بکنند... داشتم بی خود و بی جهت راست اش را برایش می گفتم... گفتم که نسرین فقط جلوی پیرمرد ایستاد و باهم حرف زدند. گلی گفت: «دیگه چی؟ دیگه چیکار میکردن؟» نمی دانستم منتظر چه چیزی بود. من هنوز گلی را آن طور که باید نشناخته بودم و شاید یکی از دعاها ی خانم دعایی را ندانسته توی جیب ام گذاشته بودند که این طور بی توفیق بودم. گفتم که: «همین فقط. کاری نمیکردن» باور نمی کرد و اصرار داشت که یک کاری کرده اند. گفتم: «به خدا!» باز هم گفت: «نه» گفتم لب حوض بشینیم. وقتی قبول می کند و باهم با صفیة بگوم سه تایی لب حوض می نشینیم نه سببی توی حوض هست نه شاخه ها. یک حس تنهایی عمیق هست فقط. حس این که میان هزار زن گم شده ام. هزار زن که نمی فهمم شان. گلی جان دوباره به پیرزن ها دستور داده که یک سینی پر از همه چیز برایم بیاورند. انگار امشب هم این جا مهمانم. مهمان همه ی نمی دانم ها. وقتی سوال پیچ هایش تمام شد و این وسط، یکی از زن ها هم دوتا تکه بار دلام کرد که حواس ات دیگر پیش گلی ما نیست و این ها، خستگی صبح تاشب آن روز را با گلی جان در میان گذاشتم و گفتم که اگر می شود امشب زودتر بخوابم و سرم هم درد می کند. مثل برق پرید و برایم قرص و یک لیوان آب خنک آورد و خواهش کرد که حتما بخورم. یک نفس لیوان آب را سر کشیدم و سراغ جای خواب را گرفتم. همان موقع لبخند رضایتی روی لب هایش نشست و به همان سمت همیشگی اشاره کرد. به همین سرعت حواس اش از نسرین پرت می شد و خودم را

از دست‌اش خلاص می‌کردم. حالا دیگر رگ‌خواب‌اش توی دست‌هایم بود و هروقت و هر جور که اراده می‌کردم با خودم توی رختخواب می‌بردم‌اش. پیرمرد انگار برای ما یک خواب سرد بیشتر نبود که داشت توی شاخه‌های یک دختر می‌وزید و برگ از او می‌ریخت.

امشب به علاوه‌ی میل جنسی‌ام که گلی را به‌خود فرامی‌خواند، فوران آتشفشان هزارساله‌ی هزار سوال ندانسته مخصوصا درباره‌ی رابطه‌ی نسرین و پیرمرد بود که می‌خواست یک‌جا از آلتی مردانه، مردانه و بی‌ملاحظه توی لختی تن یک زن هوس‌باز و کاربلد بپاشد و مذاب تن‌ام را در تن عاشق زن عاشق دیگری به‌یادگار بسپرد. اگر این خواب امشب ما و این لحاف‌وپتو قرار بود از ما یادگاری به‌جا می‌گذاشت بهتر بود اسم‌اش را اسد می‌گذاشتیم چون امشب بیشتر داشتم از خیال عصای او به این عصای گوشتی پناه می‌بردم و در غلاف همسرش فرو می‌کردم و درش می‌آوردم.

از خانه‌ی پیرزن‌ها تا خانه‌ی نسرین راه کمتری بود و فردا صبح‌اش همان صبح زود و شش صبح که هنوز گلی لباس‌هایش را هم نپوشیده بود و غرق در خواب ناز بود، موتورم را دم خانه‌ی نسرین خاموش کردم و زنگ خانه‌اش را زدم. دوباره همان صدای غریبه گفت نسرین نداریم آقا و مزاحم نشو. به‌شک افتاده بودم و این‌وقت از صبح را نمی‌فهمیدم. فکر کردم زودتر باید می‌آمدم دوباره فردا و منتظر می‌ماندم و شاید کسی نیمه‌های شب، تن نسرین مرا با سحر و جادو برمی‌دارد و جایی می‌برد. برگشتم. نه حال دفتر را داشتم نه یک‌مشت آدم خودخواه که فقط برای رتق‌و‌فتق امور خودشان، شناسنامه دست‌ام می‌دادند. وقتی برمی‌گشتم

یک‌مشت خرت‌وپرت از سوپری محله‌ی پیرزن‌ها خریدم تا دست‌خالی نروم. سوار بر موتور و در عالم هپروتی خودم آهسته به خانه‌ی پیرزن‌ها نزدیک می‌شدم که یک ماشین که یک‌لحظه سر کوچه ایستاد و یک‌نفر را پیاده کرد و با عجله رفت نظرم را جلب کرد. وقتی خوب تیز شدم و راه‌رفتن آن زن را از پشت‌سر زیرنظر گرفتم و گازش را گرفتم و با موتور، خودم را نزدیک‌اش رساندم خانم‌دعایی را دیدم با وضع‌وظاهری که کمی آشفته به‌نظر می‌رسید. خانم‌دعایی کارش را بلد بود و همین مرا به‌شک می‌انداخت. زیرنظر گرفتم‌اش چندروزی و وقت‌هایی آزاد می‌دیدم‌اش بعد از این، که نسرین هم سر و کله‌اش پیدا می‌شد و زنگام می‌زد و می‌گفت که الان کارم تمام شد. این هم‌زمانی و این‌که هر‌دوی آن‌ها تن‌وبدن سفیدی داشتند را به‌فال نیک می‌گرفتم.

تن‌وبدن داغی هم که آن‌روز از خودش به من عرضه کرد برای اولین بار آن‌جا توی آشپزخانه هم باجی بود ظاهراً که به من داد بابت این‌که داشتم حدس می‌زدم با گلی یا نسرین دارند یک‌غلط‌هایی می‌کنند و اتفاقاً خوب هم دهان‌ام را بست. داغ‌تر از آن گوشت و پوست برفی، خودش بود؛ و همین‌که وسط کارمان یک‌حرف‌هایی می‌زد که آتش می‌گرفتم و او هم نفت در این آتش من می‌ریخت، من را به یک عالم دیگری با خودش می‌برد؛ جایی‌که هزاران کتاب و قفسه‌ی کتاب قدیمی و خاک‌خورده‌ی طلسم و دعا، روی هم انباشته بودند و هربار یکی را به من انگار می‌آموخت. هزاران کتاب با هزاران رسم و نمودار لذت مالش اجسام جسمانی. هر مالشی و هر بوسه‌ای از او یک‌طور مرا در خود فرو می‌کشید. هربار یک‌عشق از او می‌آموختم و هربار طوری دیگر ارضا می‌شدم. گفت نپرس

و بار آخرت باشد که می‌پرسی از نسرين. بگذار او کار خودش را بکند در عوض من و گلی هر جور که تو بخواهی خواهیم بود.

حالا این‌جا، همان حوالی شب‌های جغرافیایی کانکس که علی‌رغم تصمیم مقصد اول و آخرم شده بود، سرم را به کار خودم گرم باید نگه می‌داشتم. به علاوه این‌که از همه برای من مهم‌تر، خود اسد شده بود و زخمی که گلی به جانم انداخت آن شب و مساله‌ام شد. آن شب هیچ وقت از خاطرم نمی‌رود که چطور گلی یک دقیقه غیبت اسد را می‌کرد و چطور یک دقیقه به وجد می‌آمد از تن‌وبدن پشمالوی من و به اوج می‌رسید و صدبار همان شب ارضا شد.

روزهای بعدش بیشتر توی نخ خانم‌دعایی و نسرين رفته بودم و چند صبح نشد که آمارشان را درآوردم و کم‌کم فهمیدم که خانم‌دعایی دارد این وسط، وردهایی می‌خواند و واقعا یک وقت‌هایی هردو باهم در دسترس نیستند. نمی‌توانستم دهان باز کنم و حرف بزنم چون چاک سینه‌های بزرگ و سفید او، تنها راه نفس کشیدن‌هایم بود. نسرين توی کانکس یکهو وسط کارشان انگار جن می‌گرفت‌اش و شروع می‌کرد به زد و خورد خودش. دست‌های پیرمرد آن وقت بیشتر می‌لرزید و به چشم‌هایش که از دور و از لای نرده‌های در آهنی بزرگ، درست پیدا نبودند، حالت غش و ضعف دست می‌داد و خودش را روی دست‌های نسرين می‌انداخت و میانجی می‌شد.

همان روزها یک بار بی‌خبر از پیرمرد، خودم سوار موتور شدم و رفتم سروقت معدن. سردتر از قبل بود و حالا قدر سپر سینه‌ی پیرمرد را جلوی سینه‌ام می‌دانستم. او بیشتر از من سردش می‌شد را هم فهمیدم و بغض‌ام گرفت. سوار بر موتور

بودم که توی دل‌ام حق می‌زد و دل‌ام به حال‌اش می‌سوخت. بعد از آن شب‌های کانکس، جریان نسرین را حدس زده بودم که دخترش نیست و پیرمرد دارد به‌هوای خیالی باطل، یک‌کاری برای یک‌کسی می‌کند. لای صخره‌ها و قلوه‌سنگ‌ها با پایم دنبال چیزی اثری ردی بودم. خودم هم نمی‌فهمیدم چه چیزی مرا این سمت کشانده. حالا مثل پیرمرد، من به‌جان صخره‌وسنگ‌ها افتاده‌ام تا نشانی از یک‌خروار لؤلؤ و مرجان پیدا کنم. از شناسنامه‌ی دوخطی پیرمرد، همان‌وقت‌ها هم معلوم بود که اسم نسرین را دستخط یک زن هوس‌باز، بدون دقت توی شناسنامه‌ی پیرمرد آورده و می‌خواهد همسر پیرش را از چشم بیندازد.

از روی آن صفحه‌ی شناسنامه، پیش خودم یک‌روزی قبل‌ترها که حواس‌ام به چیزی نبوده، صدا تا کپی گرفته بود و بین همه‌ی زن‌ها و پیرزن‌ها پخش کرده بود که بیااید و تحویل بگیرید همسایه‌ی دست‌به‌عصایتان را.

خانم‌دعایی به هرکدام از آن کپی‌های شناسنامه‌ی پیرمرد، چندتا برگه‌ی طلسم منگنه کرده بود و گذاشته بود لای مفاتیح هرکدام از پیرزن‌ها تا مبادا یک‌وقت یادشان برود که انتقام چه زن و بچه‌ی مظلومی را از پیرمرد باید بگیرند و اگر نگیرند چه آواری از بلا و جن و پری روی سرشان خراب می‌شود و عاقبت‌شان ختم به‌خیر نمی‌شود. با همه‌ی این‌ها، گلی همان دختر چهارده‌ساله‌ای بود برای من که اخم‌هایش هم دل‌ام را می‌لرزاند. وقتی می‌گفت امشب نیا و فلان‌وقت نیا و قهرم با تو و این‌ها، انگار عالم را بر سرم خراب می‌کردند و وقتی بلافاصله خودش پیام می‌داد که بیا هستم خانه، مثل برق می‌شدم و تا خانه‌ی پیرزن‌ها

له‌له‌اش را می‌زدم و برایش توی دلام می‌مردم. این گرفتاری عجیب من بین پیرمرد
و همسرش هرروز از دیروزش پیرتر و پیرترم می‌کرد.

هرکاری کردم با خودم. هرکاری کردم با زنها. هرکاری که فکرش را می‌شد کرد. اما نتوانستم نتوانستم به پیرمرد بگویم که چرا. چرا دست قبول روی سینه‌اش گذاشت و تسلیم گلی شد. چرا نسرین وقتی به سر و صورت‌اش چنگ می‌انداخت پیرمرد خودش را وسط دعوا می‌انداخت و جن‌ها را از او دور می‌خواست بکند. به من اصلاً چه ربطی داشت دعوای آن‌ها. دل‌ام هربار که خالی می‌شد و ترس روی عقل‌ام رژه می‌رفت، خودم را بیشتر محتاج تن‌وبدن آن‌ها می‌دیدم. یک‌بار با خانم‌دعایی می‌خوابیدم و فردایش با همان خیال و با کمال بی‌شرمی، روی بدن نسرین به‌خواب می‌رفتم. یک‌شب با گلی خوابیده بودم و توی سرم تن‌وهیکل آسمانی نسرین می‌گذشت. از خودم بی‌خود شده بودم و این‌وسط فقط زنها بودند که از اندامی مردانه سر حال می‌آمدند و هرروز شاداب‌تر.

فقط پشیمانم که چرا به‌جای گلی با اسد هم‌کاسه نشدم. البته که گلیجان جای هیچ حرفی برای احد کوچکی مثل من باقی نمی‌گذاشت با آن ناز و عشوه‌ها.

هر بار جور دیگری می شد و توی دست های من می آمد. هر بار یکی دیگر بود توی دست هایم. تا وقتی که نفهمیده بود من و نسرین را. و وقتی یک روز دل را به دریا زدم و برایش خودم و نسرین را گفتم، دیگر قفلی شد بر دهان اش و همیشه از آن به بعد، با لب های بسته مرا در بغل می گرفت. همین شد که بیشتر به حرف های جنسی خانم دعایی وقت هم خوابی دل سپردم و به شیطنت های جوان سالی نسرین. گلی برای من یک جنازه ی مرگ مغزی بود که قلب اش هنوز در بدن می تپید و خون را در بدن اش جاری می ساخت تا ذره ای از طراوت آن نکاهد. یک جنازه که عشقبازی بلد بود و از مردش خیری ندیده بود.

اگر پی کار اسد را می گرفتم و دنباله رو این بازی ها و هوس های بچه گانه نشده بودم شاید الان معدن را با پیرمرد باهم پیدا کرده بودیم و دست ام به یک جاهای بلندتری بند بود. قله های پرواز البته که از بالای سینه های حجیم و سفت هر سه تایی زن ها از نزدیک پیدا بودند اما در نهایت راه به جایی نمی بردند. اما اگر دل اسد را به دست آورده بودم و آن دم آخری و کالت کارهایش را از او گرفته بودم چه؟ چرا اصلا همان موقع حواس ام به این نرفت؛ یا شرم از هم خوابگی با زن اش این جرات را از من گرفته بود؟ یک درصد فکرش را نمی توانم الان بکنم که امضای فلان کس پای آن قرارداد بوده باشد و قضیه الکی باشد. تنها چیزی که فقط این عذاب را کمی از وجدان ام برمی دارد این هست که حداقل از زن های آن خانه، نهایت لذت را برده ام. اگر چه که من هیچ وقت حتا تا امروز هم نفهمیدم که کدام یک را بیشتر دوست داشتم و چرا.

فکر می‌کنم اگر به تفصیل برای خودم بگویم یا روی کاغذ بنویسم که توی شب‌هایی که با هر کدام از آن‌ها جداگانه زیر یک سقف بودم، چه کردم و چه نکردم، حداقل خودم متوجه شوم که چه اتفاقی در دلام افتاده است.

بعضی وقت‌ها هم، البته خیلی کم، پیش آمد که من و گلیجان و خانم‌دعایی سه‌تایی به‌جان‌هم افتادیم و آن‌ها یک‌چشم به من داشتند و یک‌چشم به تن‌واندام خویش. این اتفاق با نسرین هرگز نیفتاد چون از توی حرف‌هایش قبلاً فهمیده بودم که غرور جوانی‌اش هرگز به او این اجازه را نمی‌داد که با کسی قسمت‌اش کنم. شب اولی که نسرین را توی خانه آوردم و خندیدم توی رویش و گفتم که: «چرا حالا کارِت جا گذاشی/اونروز؟» و گفت که: «همینجوری» گفتم: «از قصد جاش گذاشی» و او هم خنده‌اش را خورد و گفت: «گیر دادیا» گرفتم که اهل دل است و می‌توانم روی‌اش حساب باز کنم. گفت همان‌شب که: «میتونم از این شربت آلبالوا دُرس کنم؟» گفتم: «آره برای منم درس میکنی؟» «آره برا هر دو تاییمون». حس کردم همان‌شب عاشق‌اش شدم و دلام را تا جای بی‌منت‌هایی برد. بعد از شربت برایم چایی درست کرد و یک‌جور مرتب و قشنگی با یک کیک توی دیس چید و روبه‌رویم روی میز عسلی گذاشت. هنوز توی کانکس ندیده بودم‌اش و هنوز مال خودم بود. گلی بعد گند زد به همه‌چیز وقتی خبر از خلوت نسرین و پیرمرد داد و من اول باورم نشد که نسرین، این هرزه‌ی لعبتی ماهرو، می‌رود جلوی پیرمرد لکنه و هیکل به‌رخ آن اژدهای خفته می‌کشد. از وقتی بیشتر متعجب شدم که با چشم‌های خودم از لای نرده‌ها دیدم که دست به‌هم نمی‌زنند و فقط پیرمرد گاهی به‌خودش می‌لرزد و چیزی از جان‌اش درمی‌رود و گاهی تا

چندروز به لباس هایش می‌ماسد. دور خودش می‌تابید و گیج بود آن‌شب؛ گفتم: «خودت چای نمی‌خوری؟» گفت: «نه» و همان‌طور که داشت می‌گفت نه، افتاده بود به‌جان در و دیوار و کمد و انگار فکر کرده بود جایی دوربینی چیزی هست که دارد ضبط‌اش می‌کند. رفتم کنارش و دست‌اش را گرفتم و بالاوپایین اتاق‌ام را برایش لخت کردم تا باور کند که هیچ‌وقت اهل این برنامه‌ها و نامردی‌ها نبوده‌ام. وقتی بیشتر اعتمادش به من جلب شد و نفس راحتی کشید، آمد کنار دست‌ام نشست و سرش را روی پایم گذاشت و چشم‌هایش را بست. گفت که: «چقد/این زنه رو میشناسیش؟» گفتم: «کودوم زن؟» «همینی که اونروز تو دفترت نشسته بودش» گفتم: «خیلی نمیشناسمش. مشتری قدیمیه. چطور؟» گفت هیچی و دوباره یک آه اما این‌بار آهسته‌تر کشید و همان‌طوری روی پایم خواب‌اش برد.

دست‌ام را بردم روی صورت‌اش و آرام پلک‌هایش را نوازش کردم. روی گونه‌هایش و چانه‌اش را دست می‌کشیدم و بادقت نگاه‌اش می‌کردم. دنبال هیچ ردی یا رگی از کسی توی پوست صورت‌اش نبودم و فقط برای خودش به او نگاه می‌کردم. حس می‌کردم سال‌ها بود می‌شناختم‌اش، حس می‌کردم دست‌هایش که حالا لخت از هر آویزی هستند لیاقت زیباترین و فاخرترین جواهرات زمین را دارند. و مگر این بدن و این فرم، غیر از این را سزا بود. تن‌اش بوی گل می‌داد. بوی گل‌های بهاری. اما با چه کسی می‌توانستم درمیان بگذارم این عشق نورسیده‌ام را. برای اولین بار دست‌ام را نرم و آرام روی پوست ساعد و بازوهایش می‌کشیدم و تا جایی بالا می‌رفتم که به تاپ زردرنگ‌اش می‌رسیدم. دست‌ام دوباره سر می‌خورد و پایین می‌آمد تا به پایین آن زردی برسد. به جایی که بندی کتانی

کمرش را به هم بسته بود و آن را از نشیمنگاهِ باشکوه و جانانه‌اش جدا می‌ساخت. آن‌جا دیگر در توان دلام نبود. می‌دانستم اگر لحظه‌ای به آن فکر کنم.. نه نمی‌شد و نمی‌توانستم آن‌زمان. من هنوز آن‌قدر بزرگ نشده بودم که به پشت نسرین حتا نگاهی بیندازم.

سرم را نزدیک سرش بردم و بویش کشیدم. چانه‌اش را بوسیدم، گونه‌اش را بوسیدم، و لب‌هایش را آرام. دلام نمی‌آمد بیدارش کنم و این خواب آرام را از او پس بگیرم. کمرم خشک شد و دو ساعت گذشت تا تکانی به خودش داد و گفتم: «بلند شو بریم روی تخت بخواب». همان‌طور با صدای خواب‌آلود گفت: «ساعت چنده کریم؟» نگاهی به ساعت انداختم. ساعت نزدیک چهار بود و من فردای زندگی‌ام را قربانی یک‌شب عشقبازی کردم. فدای سرش. گفتم: «چه فرقی می‌کنه؟ تو راحت بگیر بخواب» «نگرانم کریم. به هم‌خونه‌م نگفتم که شب اینجا می‌مونم» گفتم: «اشکال نداره. میدونه که حتماً یه‌جایی گیر افتاده‌ی» نگاه‌اش را پایین انداخت و با خجالت گفت: «دلم گیر افتاده» و یکهو لبخند و بغض‌اش باهم توی بغلام ترکیب و شکفت. من هم سفت‌تر او را توی بغلام به‌خودم فشردم. با دست‌هایش خودش را کمی از من دور کرد و چشم توی چشم‌هایم دوخت و دوباره خودش را سفت‌تر توی بغلام فشار داد. دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. توی حلقام انگار یک غده‌ی سرطانی گیر کرده بود که به‌سرعت داشت رشد می‌کرد. نفس‌ام بالا نمی‌آمد و هر لحظه سینه‌هایش را مماس با سینه‌هایم حس می‌کردم که داشتند سفت‌تر و بزرگ‌تر می‌شدند. وقتی فهمید که متوجه سینه‌هایش شده‌ام گفت: «بین چه چیزایی برات دارم.. همش مال توه..» و دست‌اش را صاف

برد لای پاهای من و مرا توی دستاش گرفت و مالید.. نفسام بالا نمی‌آمد و آن
غده داشت مرا می‌کشت...

شب‌ها خانه‌اش یا خانه‌ام بودیم و چندمدتی را عمیقاً دل به هم دادیم. نسبت به گلی سرد شده بودم و خانم‌دعایی را از دور که می‌دیدم برایش دست تکان می‌دادم و راه‌ام را کج می‌کردم. گلی زنگ می‌زد و روح مرتضایش را قسم می‌داد که چه شده و برای چی این‌طور شده. می‌گفتم حس و حال‌ام روبه‌راه نیست، کمی بده‌کارم و فکرِ این روزها، روان‌ام را زخمی کرده. یک‌روز بی‌اطلاع توی دفترم می‌آمد تا ببیند که آیا واقعا خبری در بین هست اما در ظاهر چیزی برای رسوایی نبود. همه‌جا را خوب دستمال می‌کشیدم تا حتی کمترین بویی از تن‌واندام نسرين جایی نمانده باشد. بیشتر دوش می‌گرفتم و یقه و گردن‌ام را بیشتر واری می‌کردم. یکی دوبار که از اسد پرسیدم، نسرين جواب‌ام را نمی‌داد درست و طفره می‌رفت. بیشتر برای آن یک‌باري حساس شده بودم که برخلاف بارهای دیگر، دیدم باهم روی تخت اسد خوابیده بودند اما هنوز با فاصله‌ی کم. یک چیزی مثل یک بالش بین‌شان بود انگار و فقط برای هم چیزی می‌گفتند. نمی‌دانم چرا

هیچ وقت از نسرین نخواستم با اسد نپرد تا خودم جای خالی پیرمرد را برایش پر کنم. نسرین میل زیادی به تعریف درباره‌ی اتفاقات آن کانکس کذایی نداشت و من هم سوال پیچ‌اش نمی‌کردم. رفیقِ هم‌خانه‌اش را هم وقت‌هایی که من بودم، از خانه دک می‌کرد تا فقط من باشم و او و آغوشی آسوده درمیان. من هم البته که قدر این خلوت را می‌دانستم و با خودم هرچه لازم بود و نبود را توی یک کیف دوشی همراه می‌بردم. خندیده بود دوباری و گفته بود: «اینا رو برا چی با خودت میاری؟» گفته بودم: «محض احتیاط» و خندیده بود: «که مثلاً من چیز کم نیارم؟ نترس من جنسم جوهره پسر خوب». دنیا و جهان، زیر پا و روی سر ما می‌گشت و ما سر جایمان ایستاده بودیم. آن‌جا به ما خوش می‌گذشت، برای همین از لرزش هوس‌انگیز اندام سفید خانم‌دعایی چندوقتی چشم پوشیدم. فکر می‌کنم طلسم‌اش را یک‌کسی باطل کرده بود. دوباره گلی زنگ و زنگ، اما بی‌جوابِ درستی از من. می‌خواستم در پیچ مژه‌های نسرین گم شوم. گم شده بودم و می‌خواستم که هیچ وقت پیدا نشوم. می‌خواستم که می‌شد دو روز دفتر را کلاً می‌بستم و نسرین هم هم‌خانه‌ای‌اش را یک‌جایی مسافرت می‌فرستاد تا من خودم را در تن‌اش هیچ‌وپوچ کنم. هنوز ده دقیقه از ارضای من نگذشته بود و تازه چشم‌هایم روی هم رفته بودند که می‌دیدم لباس‌هایش را همه را کنده و آمده روی من نشسته و چیزی از من می‌خواهد. همیشه هم می‌گفت همه‌اش را در خودم بریز و چیزی را هدر ندهیم. می‌گفتم نسرین؟!.. تندتر و تندتر خودش را روی من تکان می‌داد و آه می‌کشید و امان به حرف دل من نمی‌داد.

آخرین روزهایی که این گره عمیق عاطفی را به دست هم هردو فهمیدیم که باید باز کنیم و دیگر چاره‌ای هم نداشتیم، زنگ زد به دوست‌اش که برگردد. من هم از در خانه بیرون‌نیامده توی راهرو پیام دادم به گلی. آغوش‌اش همیشه به‌روی من باز بود. در را پشت سرم نبسته بودم که خانم‌دعایی را هم دعوت گرفته بودم و جمع می‌شدیم یک‌شب از همان‌شب‌ها اگر اتفاقی نمی‌افتاد، توی اتاق‌آخری خانه‌ی پیرزن‌ها.

سرم را توی کوچه، پایین انداخته بودم و حواس‌ام به رفیق نسرین نبود که صدایم را شنید یا نشنید که با خانم‌دعایی حرف می‌زدم و کلید را توی در انداخت و رفت بالا. اضطراب برم داشت و وقتی رسیدم سر کوچه نسرین زنگ زد. گفت: «کریم یا لا برگرد یه چیزی جا گذاشی» گفتم: «چی نسرین؟» گفت: «صدات قطع میشه می‌گم برگرد.. الو..» حواس‌ام بود که چندتا پیام آخری را فوری حذف کنم و زنگ‌شان را زدم. اما کسی جواب نداد. دوباره که زنگ زدم یک فرشته در را برایم باز کرد. یک دختر بچه‌ی نوجوان‌سال با هیکلی شکفته و سینه‌های تازه‌برخاسته. بالای ران‌هایش متناسب با سینه‌ها، و پایین ران‌ها همسان با ساق پا و رو به باریک. عجیب پری‌ای بود با آن صورتِ گردش که مثل ماه بود و موهای لخت چتری‌اش. فکر کردم که چقدر خوش‌اشتهاست که این قدر ترگل‌ورگل و سرخ‌وسفید مانده. همه‌اش سرش پایین بود وقتی اولین سلام و علیک را گفتیم و با یک خجالتی به من گفت که بالا بیایید آقا کریم. دست و دلام لرزید و گوش‌ام را توی جیب‌ام هل دادم و دنبال‌اش راه افتادم. پله‌ها را نفهمیدم چطور پشت سرش بالا رفتم و گوشه‌ی هال نشستم. صدای نسرین را کم‌وبیش می‌شنیدم که

داشت با موبایل یا تلفن با یک کسی حرف می زد. گفت: «بیاید / اینطرف» جا خوردم. گفتم: «پس نسرین؟» گفت: «بیاید / اونم میادش» مرا نشانند توی یک اتاق کوچکی بود و خودش رفت سمت آشپزخانه. چند دقیقه ای همان طور معطل نشستم و فکر کردم. دو روز دیگر چک داشتم. سه روز دیگر، جمعه، گلی گفته یک سری به پیرمرد بزن معدن؛ دارد یک غلطی می کند بی آبرو آن جا و برای کانکس اش هم جای کیسه ای خریده برده. می خواستم ولی واقعا به هیچ کدام نمی توانستم فکر کنم. چرا دروغ؛ فقط در فکر همین فرشته بودم. صورت اش چقدر معصوم بود. اصلا.. اصلا چقدر شبیه یک نفری بود. سرم گیج می رفت و برمی گشتم. می رفتم تا بیهوشی و برمی گشتم. آن چند دقیقه چند قرن گذشت. چند سیاهچاله، چند کوتوله را بلعیدند و چند خورشید خاموش شد تا صدای دختر را دوباره شنیدم. نسرین را صدا زد. دیگر تحمل نداشتم و می خواستم دوباره ببینم اش. نسرین را یک بار صدا زدم ولی جواب نداد. عصبی شده بودم، از آن طرف هم فکر می کردم که آیا دختر شنیده که با خانم دعایی حرف می زدم. بلند شدم و دست هایم را توی جیب هایم کردم و دور اتاق رژه رفتم. هربار از جلوی آینه قدی رد می شدم می ایستادم و ریخت و قیافه ام را برانداز می کردم. پشت ام را به آینه می کردم و به پشت ام از توی آینه نگاه می کردم. دنبال یک اثر جرم بودم. جرمی که به خاطرش نسرین دستور به بازگشت من داده بود.

نسرین برگشت و ایستاد. صاف روبه روی من. اولین بار نبود که می دیدم سیگار دست اش بود اما یک جوری داشت نگاه ام می کرد که قبلا ندیده بودم. لباس گشادی پوشیده بود که از پایین، بلند و از بالا تا بالای سینه اش را پوشیده بود. انگار نامحرم

شده بودم. تا آمدم حرفی بزنم دست‌اش را به‌نشانه‌ی هیس روی بینی‌اش گذاشت و گفت: «حرف نزن باشه؟» فقط داشتم نگاه‌اش می‌کردم. گفت: «فقط گوش کن اینایی که دارم برات میگم» گفتم: «خب باشه بگو» دخترک را به‌اسم صدا زد و گفت که کنارم بشیند. اسم‌اش فرشته بود. دختر آمد و دوزانو کنارم نشست. نسرین گفت: «نگاهش نکن» گفتم: «چی شده نسرین؟» نسرین توی صورت دختر نگاه دوخت: «دستش بگیر» فکر کردم دارد به دختر می‌گوید. دوباره گفت: «دستش بگیر کریم» ترسیده بودم راست‌اش. دولا شدم کمی به‌سمت جلو و گفتم: «میتونم برم یه آب به صورتم بزنم؟» که یکهو دخترک درآمد و گفت: «دستون بدید من» آمدم چیزی بگویم اما او دست‌ام را گرفته بود. دست راست‌ام توی دست چپ‌اش بود. گفت: «چشمونو میبندید؟» خندیدم و گفتم: «شعبده‌بازیه؟» نسرین گفت: «هیس فقط گوش کن فقط». به خودم آمدم؛ وقتی فهمیدم یک خرسی چسبناک، تمام جان‌ام را برداشته بود. بوی گند منی بود که از جایی که نشسته بودم زیر دماغ می‌زد و حال خودم را به‌هم می‌زد. نسرین خندید و دست زد. روبه‌رویم درست ایستاده بود که دست می‌زد و قهقهه می‌زد و گفت: «بدبخ! اون پیرمرد حذاقل دو دیکه جون و جیریق داش.. بچه‌سوسول بی‌خاصیت..» خجالت کشیده بودم خیلی و رنگ سرخ را توی صورت و گردن‌ام با چشم‌های خودم می‌دیدم. «حذاقل میداشی عرق خشک شه اینجا بعد زنگش میزدی» سرم داشت گیج می‌رفت که حس کردم فرشته نیست و رفته آن‌طرف و صدای بسته‌وباز شدن در و کمد را می‌شنیدم که به‌هم می‌خوردند. گفتم: «من برم؟» گفت: «کجا پسر خوب؟ برات می‌خوام چایی بیارم» گفتم: «نه میل ندارم نسرین» گفت: «باش حالا» و فرشته را

صدا زد و گفت که: «در قفل کردی فرشته؟» جوابی در کار نبود در عوض اولین چیزی که جلوی چشم آمد، تن لخت و خال دوزی شده‌ی فرشته‌ای بود که به عمرم مثل اش را ندیده بودم. هیچ مردی ندیده بود. این دیگر اوج اوج آن خیالی بود که می‌شد در سر یا در باور گذراند.

آنروز با دوربین گوشی کوچکی که گوشه‌ی کمد دیواری قهوه‌ای سوخته جاساز کرده بودند، فیلم من و فرشته را گرفتند و نسرین برد برای گلی و گلی هم برد برای پیرزن‌ها و آن‌ها هم یکی‌یکی با همان گوشی کوچک، دیدند. بعضی صلوات می‌فرستادند بعضی استغفار می‌کردند بعضی به سر و روی خودشان زده بودند و آخ‌واوخ کرده بودند و یکی دوتا دل‌شان خواسته بود. در مقابل، نسرین از من یک چیز خواست. یک‌چیز که برای خودم هم باعث تعجب بود. گفتم: «منظورت چیه از این بازی؟» برگشت و همان ژست هیکل ناز و سینه‌های فریبایش را گرفت که هربار به‌رخ مرد و نامرد محله می‌کشید و گفت: «اگه نکنی آبروت می‌برم همه‌جا که نتونی سر بلن کنی» آن‌موقع هنوز خانم‌دعایی، دربه‌در گورستان نشده بود و من تنها بودم. نمی‌شد و در توان‌ام نبود تنها. کوچ به جایی که نمی‌شناختم. مجبور بودم در مقابل نسرین. و این‌که حرف‌اش را گوش کنم و جلوی چشم او به فرشته تجاوز کنم و او لذت ببرد. همیشه. این را برای همیشه

از من خواست. تا وقتی که زنده بود. خودخواهانه این تصمیم را گرفت و تاوان تماس نیمه‌تمامی که برای من آن‌روز به‌ثمر ننشست را چندوقت جلوی پای نسرین و در حضورش با خفت و خاری کشیدم. دولا می‌شدم او هم با من دولا می‌شد؛ زیر فرشته می‌رفتم، زیر دست‌های خودش می‌رفت و آن‌قدر با چشم‌های بسته خودش را می‌مالید که از حال می‌رفت. فرشته می‌گفت از حال رفت پاشو یک آبمیوه بخور. تا می‌آمدم از جایم بلند شوم نسرین جلویم ایستاده بود و می‌گفت بُکن. فقط فرشته بود که دل‌اش برایم می‌سوخت. اگرچه خودش ابر‌خدای قابل‌ی بود و با تکانی که به تن‌واندام‌اش می‌داد جهان را از هم به‌هم می‌ریخت.

سه‌بار در یک‌شب از پشت به فرشته نشستم و سه‌بار از جلو. همه از سمت پشت سرش بود و به‌پهلوی که خوابیده بودیم و سینه‌های هر می‌ستبرش که از نوک به‌خود تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند. آن‌قدر سربالا و شیب‌ناک که از پشت سرش که بودم هم پیدا بودند و در چشم‌ام هر دقیقه رنگ عوض می‌کردند و تازه می‌شدند. سرم را می‌کشیدم از همان پشت و دهان‌ام را به آن‌ها می‌رساندم و می‌بلعیدم‌شان. تا نصفه توی دهان‌ام می‌رفتند و سر می‌خوردند و در می‌آمدند و فرشته آه می‌کشید و صدای آه‌اش مرا صدبرابر آتش می‌زد. نسرین نگاه می‌کرد گاهی جوری که انگار دنبال چیزی می‌گشت. هنوز نمی‌فهمیدم منظور زشت‌اش را یا این که فقط می‌خواست مرا جلوی چشم‌هایش بشکند. به گلی آخر گفتم، گفت به من ربطی ندارد و گندی که خودت زده‌ای را خودت جمع کن. گفت چرا به خانم‌دعایی نمی‌گویی، به خانم‌دعایی بگو شاید خودش برایت کاری کرد. حالا من از

این طرف، گیر افتاده بودم؛ سر و ته؛ برعکس؛ وارونه توی چاه دوتا روسپی قَدَر
که رسام را کشیده بودند.

گلی گفت: «دیگه نرو، اصلا دیگه سمت کانکسم نرو، بذار نبیندت فراموش کنه» اعصابام خرد شده بود و از چشم خانم دعایی می دیدم. اصلا ربطی هم به او نداشت ولی اعصابام خرد بود. هرکس دم دستام می آمد مقصر بود. برگشتم به گلی گفتم: «باهاش حرف بزن. مگه نمیگی دختر اسده؟ پس تو زبونش میغمی» به بالای پله ها نگاه کرد که یک مشتری داشت می آمد پایین. یک ربع ساعت کارش طول کشید و بی چونه پولاش را داد و رفت. گلی گفت: «تو نمیدونی / این چه سلیطه / ایه. آبروت میبره اگه بهت گیر کنه» گفتم: «چیکار کنم گلی؟» عصبانی شد و گفت: «حالا داره بهت بد میگذره؟ هان؟ الان برات بد شده؟» سرم را پایین انداختم و دوباره نگاهاش کردم. توی نگاهاش یک التماس بود. یک دعوا، یک التماس. می خواست دوباره مال خودش باشم. می خواست مرتضی زنده باشد. گریه کرد و حال من را هم گرفت. گفتم شب تنها هستم. از نسرین پرسید گفتم امشب نیست.

دوباره تکیه داده به دیوار. مثل دختر بچه‌های معصوم چهارده ساله. دلام رفت و مردم و زنده شدم. آن شب تا نیمه‌های شب به هم تابیدیم. به یاد شب‌های نه خیلی دور. دلام فقط خودش را می‌خواست. دلام لختی تنی را می‌خواست که اسد لیاقت‌اش را نداشت. اصلاً اسد همه‌ی این‌ها را توی کاسه‌ام گذاشت. با خودخواهی‌هایش، سمج‌بازی‌هایش، و گیر دادن‌هایش. صدبار دوتا برگه را برایش کپی گرفته بودم یادش می‌رفت. بعضی وقت‌ها از کوره در می‌رفتم ولی خودش فقط بلد بود چطور با یک خنده‌ی بی‌معنی، سر و ته‌اش را هم بیاورد و مرا پشت آن دستگاه قراضه‌ی لکته نگه دارد.

دوباره به بهانه‌ی این که عکس تازه‌ای از مرتضی برایش چاپ کنم می‌آمد و می‌نشست و حرف می‌زد. می‌گفت حالا که خراب کردی و گیر نسرين افتاده‌ای، تو هم سراغ اسد را ازش بگیر. «اینجوری دلش بسوزون. بدبخت گدا رو بابای پیرمردش باید بگاد..» گفتم: «یواش گلی، همسایه..» گفت: «به درک بنادر همه بفمن این زنیکه‌ی..» گفتم: «باشه باشه حق با توه..» گفت: «اصن میدم خانم دعایی یه چی برات بنویسه بنده از تو همین چایی دمنوشات که میخوری جوابه» گفتم: «اعتقاد ندارم» گفت: «امتحان کن. برای من جواب داده» سرم را تکان دادم و دوباره عکس مرتضی را جلوی چشم‌هایش بالا آورد و خیره شد در او. بعد گفت: «من چیزی برات کم گذاشم؟» گفتم: «نه» گفت: «من مث مرتضام دوست داشتم ینی دارم. تو بهم آرامش میدی اطمینان میدی»

دلام برایش می‌سوخت. فقط من را داشت. حتی برادرهایش جواب‌اش را نمی‌دادند و اسد هم که انگار یک جنازه. رنگ گل و بلبل‌ی که می‌خواست سر مزار

مرتضی ببرد را بعضی وقت‌ها از من می‌پرسید و می‌پرسید نرگس بخرم یا رز؟ می‌گفتم هر کدام که دوست داری. می‌گفت نه تو بگو. می‌گفتم: «جای مرتضی الان بهتر از ماس الان راحت‌تر جاش خوبه» می‌گفت: «ینی از واقعی؟» می‌گفتم: «آره» و گریه‌اش می‌گرفت و با گوشه‌ی چادرش صورت خیس‌اش را خشک می‌کرد و آرام می‌شد و پامی‌شد می‌رفت. به همین از من راضی شده بود وقتی فهمیده بود توی دل و قلب‌ام تازگی‌ها دخترک نوجوانی جوانه زده بود که بیست‌سالگی‌ام را داشت یاد چهل‌سالگی‌ام می‌آورد.

وقتی چتری‌های موهایش را درآمیخته با سکوتی خاموش از او، بالا می‌زنم و پیشنهادش را می‌بینم و می‌بوسم. چقدر زیباست چقدر زیباست. ابروهایش برنداشته هم زیبا هستند. چشم‌هایش را همیشه پایین نگاه می‌دارد و شرم دارد انگار از نگاهی که نباید. من اما غرق در آن‌ها شده‌ام. و تا می‌آیم غرق شوم یک صدای آشنا صدایم می‌زند و می‌گوید دست‌های من را بگیر. برمی‌گردم و نگاه می‌کنم، نسرین بر لحاف دیگری نشسته و موجی دوباره می‌شود بر این قایق دلشکسته. دست‌های او را می‌گیرم یعنی یک دست‌ام در دست اوست و یکی هنوز زیر موهای رهای دخترک تا با دو پاروهای عشق، این طوفان را طی کنم.

برهنه می‌رود سمت دیوار و دو دست‌اش را از آرنج روی مخده استوانه می‌گذارد و برمی‌گرداند سرش را سمت من اما بی‌نگاه. می‌فهمم و سمت‌اش می‌روم. هیچ چیز نبوشیده‌ام و او هم. خودم را از پشت روی او رها می‌کنم و پاهایم را به پاهای برآمده‌اش می‌چسبانم. هیچ تکان نمی‌خورد و می‌فهمم که همه چیز به عهده‌ی من است. با کف دست، جلوی ران‌هایش را لمس می‌کنم و

به سمت خودم می‌آورم. هنوز چیزی در جای خودش نیست و من ول می‌شوم
بی‌حال روی کمرش و از حال می‌روم.

به هوش می‌آیم؛ نسرين لباس‌های نازک و چسبان‌اش را پوشیده و دوزانو
روبه‌رویم نشسته و دارد آب‌قند هم می‌زند. صدای ظرف و ظروف را از آشپزخانه
می‌شنوم و سراغ فرشته را از نسرين می‌گیرم. «داره ظرف می‌شوره.. گل کاشی که
بازم پسر..» خنده‌ی مسخره‌ای می‌کنم و نگاه‌ام در آب‌قند ذوب می‌شود.

چقدر دیگر باید می‌آمدم و می‌رفتم. خدا؛ چقدر ساق پاها و ران‌های فرشته، تر
و تازه بودند و همه‌ی سینه‌های زن‌های عالم، سفید و خامه‌ای شده بودند. نسرين
هنوز داشت هم می‌زد و من به خودم نگاه می‌کردم که بی‌جامه دوباره منتظر بودم.
«بهش بگو بیاد» نسرين خندید و انگار که منتظر همین بود سرش را به سمت
آشپزخانه کرد و صدا زد: «فرشته». دست‌هایش را آهسته از خیسی آب می‌تکاند
و می‌آید کنار ما. نسرين می‌گوید: «از گلیجانت چه خبر؟» گفتم خبری ندارم..
گفت: «اَ مَگه میشه؟» گفتم که به خاطر تو و فرشته.. «می‌دونی که حساس و..» «آره
آره اون رگ غیرتش من می‌گشه». به فرشته نگاه می‌کنم. ساکت و دارد نسرين را
نگاه می‌کند و گوش می‌کند.

نگاه از فرشته بر نمی‌دارم. تازه انگار حالا که از حال رفته‌ام و برگشته‌ام جان
تازه‌ای گرفته‌ام. چیزی در اندام خونی من می‌گوید برو جلو ما پشتات هستیم.
به نسرين جوری که در پرده باشد می‌فهمانم و او هم قبول می‌کند، فقط می‌گوید
صبر کن تا من هم آماده شوم، بعد. ذره ذره می‌شوم تا این دودقیقه بگذرد و دوباره
هم آغوش آغوش شهوت‌انگیز و نفسانی فرشته شوم. نسرين می‌گوید حالا، و من

دست‌های فرشته را می‌گیرم و سمت خودم می‌کشم. خجالت می‌کشد و لبخند نازی می‌زند و من می‌گویم: «دیگه غریبه نباش باهام دختر خوب» چشم‌اش را پایین می‌اندازد و دوباره لبخند می‌زند و با سرش قبول‌ام می‌کند. بدن‌اش زیر نور کم‌نور لامپ زرد، هنوز به درخشندگی مرجان می‌درخشد و خودش می‌آید رویم دراز می‌کشد و سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد و بی‌حرکت منتظر من می‌ماند. نسرين نگاه‌مان می‌کند و سینه‌های خودش را می‌مالد...

من معتادِ این‌ها شده‌ام. حس می‌کنم به پاییزِ عمرم نزدیک شده‌ام و باید برگ‌هایم کم‌کم همه بریزند و لخت شوم.

بحبوحه‌ی زن‌ها بود آن‌چندروز اتفاقا و اسد شده بود موی دماغ. نه خودش بلکه فکروخیال‌اش. به فکر شراکت و معدن‌اش نیفتاده بودم هنوز و، گفتم که، بعد از مرگ‌اش متوجه‌اش شدم و داشتم فقط حمالی‌اش را می‌کردم. وزن‌اش را روی دوش‌ام حس می‌کردم که سوار بر من، نوک عصایش را به این‌سمت و آن‌سمت تکان می‌داد و می‌گفت این‌طرفی حالا آن‌طرفی. سبک‌تر از آنی بود که اگر سوار بر دخترش هم می‌شد اتفاقی می‌افتاد. شاید از خجالت همین نداری و بیچارگی هم بود که جرات این را پیدا نکرد به نسرین نزدیک شود و کام جانانه‌ای از او بگیرد.

قبل از این‌که سر چهارراه، راه‌ام را بگیرد آن‌روز، خسته و کلافه بودم از دست خودم. بدهی بالای بدهی و ندانم‌کاری‌های خودم و خودم فقط. طرف حساب‌ام یک‌نفر بود، خودم. توی بانک نشسته بودم و داشتم اسکناس‌هایم را روی هم چفت می‌کردم و با اخوتف می‌شمردم. مسئول باجه گفت: «آقا نوبت شماست؟» گفتم:

«بله» گفت: «کارت ملی لطفا» دست کردم توی جیبام و پیدایش نکردم. گفتم می‌روم از توی دفترم می‌آورم لطفا اگر می‌شود نوبت‌ام محفوظ باشد تا من برم و بیام. سرش را تکان داد و من هم تشکر کردم و از بانک زدم بیرون و دیدم هوا گرگ‌ومیش شده و یک سوز یخی توی هوا پیچیده که دست‌هایم را کردم توی جیب‌های شلوارم و با قدم‌های تند به سمت آن طرف چهارراه راه افتادم. پایم رسید آن طرف چهارراه پیرمرد سبز شد سر راه‌ام و عصایش را محکم کوفت جلوی پایش. ترسیدم گفتم نکند عقل ندارد یا مشکلی دارد. آن‌روزها درک می‌کردم مشکلات اقتصادی سخت مردم را چون زمانه‌ی بدی شده بود. دوران انقلاب مخملی‌ای بود که ندانم کاری‌های رییس‌روسا و از جمله همین معاون و وزیر و این‌ها داشتند برای مردم دربه‌در، رقم می‌زدند. سه روز کار، سه روز اعتصاب، یک روز تنفس. نفس همه بریده بود و من در این وسط داشتم ماهی می‌گرفتم. اگر خانم‌دعایی هوس‌اش کمتر از این بود، اگر نسرین به پول بی‌برکت دست‌اش آشنا نشده بود و اگر گلی مرد زندگی داشت؛ اما همه‌ی این‌ها ای‌کاش و اگر بود و ما محکوم بودیم. به زیستن. به شهر. به دیوارها. پشت دیوارها و صخره‌ها، و جاهای دنج و پرسکون.

دیر به بانک رسیدم و وقتی رسیدم که درهای شیشه‌ای آن‌جا را از داخل قفل کرده بودند و فقط نرده‌های استیل استوانه‌ای ورودی باز بود. سرم را به شیشه چسباندم و داد زدم: «آقا ببخشید میشه یه لحظه..» نگاه نمی‌کنند و محل نمی‌گذارند. با نوک انگشت به در می‌زنم و اصرار می‌کنم که کارم ضروری هست و چک دارم و التماس می‌کنم. یکی از آن‌ها آهسته و مثل پولدارهای بی‌خودی سمت در می‌آید

و ساعت مچی‌اش را نشان‌ام می‌دهد. می‌گویم: «بله میدونم ولی من نوبت داشتم رفتم کارت‌م بیارم» گفت: «بیا تو» رفتم دوباره ایستادم جلوی مسئول باجه. نگاه‌ام کرد. گفتم: «کارت شناسایی‌م /وردم قربان». گرفت و پول را به حساب‌ام واریز کرد. دوباره برگشتم دفتر و توی نور چراغ‌های خاموش نشستم و فکر کردم. به مشتری‌هایی که برای عصر وعده کرده بودم زنگ زدم و گفتم که امروز کاری برایم پیش آمده و عازم بیرون شهرم. پیرمرد لب پیاده‌رو داشت آماده می‌شد برای اولین بار یک مرد غریبه را با خودش ببرد سر وقت معدن‌اش. پیش از این، نسرین را برده بود. گلی را بارها برده بود با پسرهایشان که همین آخری‌ها با او خداحافظی آخرشان را کردند و رفتند اصفهان برای کار و گفتند دیگر هرگز بر نمی‌گردیم پیش تو.

چندروزی که پیرمرد درست کار نمی‌کرد و سر وقت توی کانکس نبود. به خانواده‌اش و حتی زمان خداحافظی پسرهای بزرگ‌تر، محل نداده بود و سرش را پایین انداخته بود و آمده بود سراغ من برای ادامه‌ی دادخواهی‌اش. نامه‌های کمیته و بیت‌رهبری بی‌جواب بودند چون آن‌زمان بیشترِ حواس آن‌ها به شلوغی‌هایی بود که روزهای اعتصاب اتفاق می‌افتاد.

بانک‌ها دیگر خلوت بودند. روزهای اخیر، برای نسرین، خودم کارهای افتتاح حساب‌اش را پیش بانکِ نزدیک خودمان کردم. می‌گفت کارت عابر را برای فرشته می‌خواهد و دخترک هنوز بلد نیست صفرهای جلوی پول را بشمرد و تومن و ریال‌اش را بلد نیست.

همین‌اخیر که یک‌بار با نسرين رفتیم دوباره برای پس‌انداز مبلغی از پول‌هایش، آقای رحمتی مسئول باجه گفت: «آقای..؟ یه لحظه ممکنه وقتتون بگیرم؟» همانی بود که همان ماه‌های قبل هم پشت باجه بود و کارم را آن‌روز راه انداخت. یک حس دینی داشتم همیشه به او به‌جهت این‌که مرد به‌ظاهر محترمی بود و کارم را بی‌استثنا راه انداخته بود هر بار نوبت‌ام به او افتاده بود.

گفت لطفاً با خودتون یک‌کاری داشتم و منظورش نسرين بود. از نسرين خواهش کردم که چندلحظه من و آقای رحمتی تنهایی صحبت کنیم. مرا با خودش پشت باجه و سمت همکارهای خودش برد و از آبدارچی خواست که دوتا چایی بیاورد. متعجب شده بودم و یک نگاه‌ام به نسرين بود که او هم منتظر و متعجب بود. گفت: «شما چندماه پیش اومدید یکبار پیش من، خاطرتون هس؟» گفتم: «کدوم بار آقای رحمتی؟» گفت: «که در بسته بود و شما اومدید چک داشید من حسابتون رو پر کردم و..» گفتم: «بله بله یادم اومد که کارت ملی پیشم نبود» گفت: «بعد که رفتید من از لای در اتفاقی دیدم که یکی ینی یه پیرمرد سر راهتون رو اونور خیابان گرفت و با هم حرف زدید» گفتم: «آها بله بله آقای صبحی..» گفت: «اسمش خاطر من نیست اما خواستم یک مطلبی رو به شما بگم»

ادامه داد که قبلا چندباری می آمد و این جا می نشست و تکیه می زد به عصایش و منتظر می ماند تا نوبت اش شود. بیشتر هم من که می دیدم حال و روز خوبی ندارد و انتظار برایش سخت است، خودم صدایش می زدم و زودتر کارش را راه می انداختم. یک بار برایم یک هدیه ای آورد برای تشکر که بعد که بردم و چندجا نشان دادم گفتند قیمتی هست و کمتر مثل اش را دیده بودند. اما دیگر بعد از آن روز ندیدم اش و حالا که شما را دیدم یاد ایشون افتادم و گفتم سراغی ازش بگیرم.. فهمیدم که سرنخ جعبه ای جواهرات را جسته بود مردک کارمند و دنبال بقیه اش بود. این هم از این مرتیکه.

به نسرین سیر تا پیاز حرف های کارمند را گفتم و او هم با من هم عقیده بود که پیرمرد دارد یک غلط هایی می کند توی سنگلاخ ها. گفت حالا برای این حرف ها وقت زیاد است و برویم فرشته هم، خانه تنه است. گفتم ولی اگر پیرمرد از دست مان قسر دربرود و تنهایی دست اش به آن قایق پول برسد.. گفت بعدا کریم.

دم این مغازه و آن مغازه نگاهام داشت و چیز خرید. رسیدیم دم خانه و کلید انداخت و توی راه‌پله‌ها گیرش کشیدم. با همان لباس‌های بیرون از پشت خودم را به او چسباندم و همان‌جا لخت‌اش کردم و کارش را ساختم. خبری از فرشته نبود و نمی‌خواستم بفهمد پیش پای او به‌جان نسرین افتاده‌ام. نسرین، دیوانه خطاب‌ام کرد و پلاستیک‌ها را داد دست من و گفت بیارشون.. من را توی هال نشانند و خودش رفت توی اتاق پیش فرشته. موبایل‌ام داشت زنگ می‌خورد. مشتری سمجی بود ول‌کن هم نبود. گفتم نیستم الان عزیز بگذارید وقتی اوادم.. نسرین بدوبدو آمد که کیه کی بود؟ گفتم مشتری بود. گفت دروغ می‌گی بینم و گوشی‌ام را دست‌اش دادم. وقتی دید گفتم بده به من، گفت نمی‌دهم و اگه می‌تونی ازم بگیرش. دیگر داشتم به‌سیم آخر می‌زدم و ممکن بود بزنم و دق‌دل همه‌ی این مدت را سرش دریاورم و له‌اش کنم. دوید سمت دستشویی و گوشی را توی توالت انداخت و گفت حالا اگه می‌تونی بیا برش دار. دوباره مثل همان‌دفعه سرم داشت گیج می‌رفت و مانده بودم از دست کارهای این‌ها. فرشته با عجله آمد سمت ما و به نسرین گفت: «چیکار کردی نسرین؟» نسرین به من نگاه کرد و ول کرد رفت توی اتاق. دنبال‌اش رفتم توی اتاق. فرشته همان‌جا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. لب تخت، کنار نسرین نشستم و منتظر ماندم. منتظر یک توضیح برای این رفتار. فرشته گفت: «نسرین می‌خواهی برات قرصت بیارم؟» چیزی نگفت. بازویش را بین دوتا انگشت‌ام گرفتم و فشار دادم. جیغ زد و گفت: «ولم کن عوضی» گفتم: «مگه من چکارت کرده‌م؟» رویش را برگرداند سمت آن‌طرف که پرده‌ی پنجره آویزان بود و آن را با دست گرفت و وانمود کرد که دارد با آن بازی می‌کند.

گفت پیرمرد و حرف‌های آن کارمند لعنتی روی مخام رفته و می‌خواهد با دست‌های خودش آن کارمند را خفه کند. گفتم: «چرا خب گوشی من انداختی اون تو» گفت دست خودم نیست و بعضی وقت‌ها این طوری می‌شم. «گلیجانت بهت نگفته بود؟» گلی به من گفته بود که مواظب خودت باش و گرنه شری بهت می‌رسونه این دختر که آن طرفش ناپیدا. گفتم نه گلی حرف زیادی از تو نمی‌زند. زد زیر خنده و گفت: «نکنه فک میکنه من محتاج خورده پول این مردک زیرتی‌ام» رویش را به پرده کرد: «مردک لرزوی پیر»... یک ساعت روی مخاش رفتم و باهاش حرف زدم تا کوتاه آمد و بی خیال گلی شد. گفت: «من میرم با این آقای.. کی بود.. این زشت بی‌قواره..» «رحمتی» «آره همین رحمتیه حرف میزنم میخوام ببینم چی بوده اونکه پیری بش داده» گفتم: «ول کن نسرين مال خیلی وخ پیشه حتما فروخته و یه آبم روش» فرشته را صدا زد و گفت که از قرصش چیزی مونده؟ فرشته برایش دوتا قرص از خشاب درآورد و با یک لیوان آب آورد داد دست‌اش. گفتم: «نسرين اين چيه ميخوري؟» گفت: «برای قلبمه.. تیر میکشه» و بدون این‌که قرص‌ها را بنخورد بلند شد و پشت پنجره ایستاد. از پشت همان پرده‌های نازک گلدوزی به کوچه خیره شد و جای خالی مردم.

آقای رحمتی، کارمند محترم بانک، همان‌روز توی نخ نسرين رفته بوده مخصوصا با آن لباس جلفی که نسرين زیر چادرش کنار من پوشیده بود و یواشکی من به نسرين چشمک زده بود همان‌روز. این‌ها را گفت تا گذاشتم همان‌موقع بروم چون، گفتم که، قرار بود این بند عاطفی، دیر یا زود پاره شود و نسرين واقعا مال من نبود. گفتم اگر بروی من هم می‌روم یک‌جایی.. بلافاصله درآمد و گفت:

«برو پیش گلیجونت ببینم چی برات می‌کنه» فقط گفت که حتما باید با من از خانه بیرون بیایی چون نمی‌گذارم با فرشته تنها باشی و فکروخیالی توی سرت نباشد. با هم بیرون زدیم و در را از بیرون قفل کرد و به پنجره‌ی اتاق‌شان که از کوچه پیدا بود نگاهی انداخت و نفس راحتی کشید. گفتم: «حالا میخوای به مرده چی بگی؟» گفت: «هیچی میخوام ببینم چقدر بهم می‌ده؟ کارمند بانک حتما وضعش خوبه» گفتم: «نمیخوای باهات پیام تا به جایی؟» گفت: «نه تو زود برو پیش گلی که یه‌وخ دل‌نگت نشه» گفتم کاری با گلی ندارم اتفاقا الان و کار دیگری دارم باید بروم آن‌جا. نپرسید کجا و سرش را انداخت پایین و زیر سینه‌هایش را با دست بالا کشید و موهایش را زیر روسری‌اش آشفته کرد و راه افتاد.

شب که شد به نسرين زنگ زد. جواب نداد. چندبار زنگ زد اما بی‌جواب. سوار موتور شدم و از دفتر تا خانه‌اش گازکش رفتم. هرچه زنگ زد کسی جواب نداد. چراغ اتاق از بیرون خاموش بود و واقعا کسی انگار نبود. یاد آقای کارمند افتادم که شاید امشب به‌جای من داشت با هردوی آن‌ها عشق‌بازی می‌کرد. دلام خواست و سر موتور را کج کردم و راه افتادم سمت خانه‌ی پیرزن‌ها و وسط راه زنگ زدم به گلی. گفت که امشب اتفاقا خانم‌دعایی هم هست و دارد برایشان حرف می‌زند. گفتم چه بهتر، بگذار امشب بی‌خیال جوان‌ترها شوم و با بزرگ‌ترها زندگی کنم. همه‌چیزشان بزرگ‌تر از نسرين و فرشته بود غیر از باسن و ران‌های نسرين که نمونه نداشت. درعوض آن‌شب بعد از سخنرانی خانم‌دعایی و پروپنخس شدن زن‌ها دل‌سیری از هردوی آن‌ها همان‌پشت و در اتاق آخری درآوردم بی‌مثال. این‌که بی‌آمادگی دل به من دادند و خودشان را اصلاح نکرده بودند هم

حال و هوایی داشت مخصوص به خود. نرمه موهای روییده بر بالای اندام خانم دعایی، مثل قالی دست باف، لب هایم را گرفت و کشید بر خودش. می خواست جنس اعلای ایرانی را به رخ ام بکشد. می خواستم فقط خالی شوم. از اضطراب و فکر و نقشه کشیدن های نسرین و بدجنسی های او می خواستم دل به زمان حال بدهم و بنشینم و یک دل سیر، روی زیرانداز عاشقانه ی نرم و مخملی امشب خالی شوم. گلی گفت: «نسرین میدونه / اومده ی / اینجا؟» گفتم: «معلوم نیس خودش کجاس و چه غلطی داره میکنه» گفت: «چه بهتر که نرفتی دوباره سمتش» گفتم: «پیش اسد نیس» گفت: «پس کجاس» گفتم: «بیخبرم» و بی این که چیزی بگوید، از پشت پرده این طرف آمد و زد روی شانه ی خانم دعایی که دیگر بسات نیست خانم؟! خانم دعایی گفت خدایی حاج حسن آقا یک بار هم این جوری من... گفت به جان خودت گلی جون که دست و پنجه ی این آقا کریم روح و روان ام را جلا می ده و اصلا بعدش با یک حس و حالی دعا می خونم برای رضای خدا. گلی گفت: «خُبّه خُبّه پاشو دیگه نوبت منه» و وقتی خانم دعایی رفت، آمد جلویم روی دوزانویش نشست و لباس اش را از بالا درآورد و سینه بندش را همان طور که سینه هایش را توی هم نگه داشته بود به من نشان داد. گفت: «قشنگه کریم؟ برای تو خریدم» توی دلام گفتم جون خودت.. گفت: «فقط لطفا امشب زیاد کشش بده چون خیلی وخته هم ندیدیم» گفت: «نسرینم مٹ من سر حالت میاره؟» گفتم: «اَوْن ولش کن» گفت: «باشه» و هلام داد و پخش ام کرد کف قالی و دراز شد رویم. گفت: «یه بویی میدی کریم؟» به در نیمه باز نگاه کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست لب هایش را کج کرد و گفت: «با نسرین نمیخوام بری کریم.. مال من

باش..» گفتم مال تو هستم و خانم دعایی را مثال زدم که فقط گاه و بیگاه مثلاً می بینم اش با این که خودش این قدر طالب من هست.. گفت خانم دعایی می گه خیلی خوب ارضاش می کنی. با منم از اون کارا بکن کریم.. برش گرداندم پشت به قالی و نشستم لای پاهایش. گفتم: «اینجوری خوبه؟» گفت: «و هووم» و مشتاقانه و منتظر نگاه ام می کرد. مرا توی دستاش گرفته بود و نوک اش را می مالید و به آن جایش می کشید. داشتم کم کم منجر می شدم...

«گف با هم‌خونه‌مم بازی درمیاره و بهش گفته که دوشش داره. این دختر اصن دوس داشتن چه می‌فهمه چیه. سراز تخم تازه درآورده، دارم تازه الفبای زندگی یادش میدم. خود کریمم میدونه این صغرای پولا رو دونه‌دونه می‌شمره از من می‌پرسه. گف به کریم بگو اگه یه بار دیگه دبه کنی و دیر و زود جواب تلفن بدی فیلمت نشون همه میدم..» بعد از این که با گلی ارضا شدیم این‌ها را برایم گفت. پرسید: «مگه به فرشته چی گفته بودی؟» گفتم: «هیچی والا توی حال و هوای خودمون بوده‌یم یه حرفایی زدیم» صدای در آمد و خانم دعایی بی‌یاالله آمد تو. «بد نگذره!» گلی گفت: «پاشیم بریم اونور زشته خیلی وخته اینجاییم» رفتیم توی اتاق مشرف به حیاط نشستیم و خیره شدیم به هم. سه‌تایی سیراب شده‌ایم و دل‌مان خواب می‌خواست. این هوای ابری تاریک، بعد از آن‌همه دلبری، فقط یک خواب عمیق می‌طلبید. اما فکر نسرین و باج‌خواهی‌اش نمی‌گذاشت مثل قبل باشم.

بعضی وقت‌ها کابوس‌اش را می‌دیدم؛ توی دلِ آتشِ توی بغلِ هم بودیم و به هم می‌تابیدیم و ارضا می‌شدم.

با موبایل‌ام یک آهنگ غمگین بود گذاشتم و سرم را روی مخده تکیه دادم و به بالا خیره شدم. معلوم نبود چقدر تا پیرزن خانه بودند و از جان زندگی چه چیزی می‌خواستند توی آن هوای ابری. بعضی چیزها را از وسط حیاط داشتند جمع می‌کردند و گوشه‌ای می‌چیدند. احتمالا باران می‌بارید. برای من. دل من. می‌خواستم بشینم و دور از همه‌ی زن‌ها زیر باران، چشم‌هایم را ببندم و فراموش کنم. اول از همه، پیرمرد را و فکرهای مسخره‌اش را. بعد زن‌های تازه‌ای پیدا کنم و با آن‌ها برنامه بریزیم.

JENDE



GODNOVEL